

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

فصل های قبلی این رمان رو میتونین از سایت رمان های عاشقانه دانلود کنید

WWW.ROMANKADE.COM

به نام خداوند آسمانها و زمین...

Ω افسانه شاه قهرمان Ω

فصل چهار: [آسرارِ قدیسین..]

#سخت است؛ که قدم در راهی بگذاری....اما نتوانی ادامه دهی!...اما نباید ناامید شد؛ زندگی همچنان ادامه دارد...حتی خدایان هم میتوانند شکست بخورند!...زندگی را سخت نگیر، تا تاریکی نتواند وجودت را غم آلود کند.#

سجاد م س.

(صدای لرزانِ پیرمردی بود):: {اساطیر، بزرگترین اتفاق برای بشر بودند.

ایزگال؛ خدای تمام این آفرینش ها...

او بود که آنها را فرستاد...

۱۳ اسطوره از ۱۳ رُکن!

آنها با هیداک جنگیدند، شانه به شانه...

و از بشر در مقابل او محافظت کردند....

آنها سالها جنگیدند، و در پایان در آسمانها سُکنا گزیدند...

هه... سکونت... نه!... حکومت.

هر کسی میتواند تغییر کند... و هر کدام از آنها توانایی هایی داشتند... و به کمک آنها، نوع بشر در زیر یک حکومت قرار گرفت.

همه چیز... همه ی اتفاقات... همه ی تاریخ!... از زیر دست و چشم آنها عبور میکنند!

رفته رفته اسم و لقب آنها به خدایان تغییر کرد... و در این بین، ایزگال فقط به تماشای آنها ایستاد... هه...

آنها ترس را به وجود آوردند!

ترس از ماوراء... ترس از خطر....

ترس از مرگ و جنگ... ترس از آسرار!...

آنها چه کسانی هستند؟!... و چه کارهایی کردند؟!..... {

_____ جادوگر عجیبی بود به نام ژادیووس (Jadivus)... همه او

را احمق صدا میکردند... چون آشکاری می نوشت که کاملاً احمقانه و مزخرف بود!

زمان گذشت! و اشعار او تمام شد... با اتمام کار... عمر او نیز تمام شد... و در سن ۱۷۳ سالگی به خاک سپرده شد...

سالها بعد...! یعنی ده ها سال بعد از او... جوامع جادوگری فهمیدند که تمام اتفاقاتی که در کل این سالها اتفاق افتاده است؛ در شعر های او پیشگویی شده است!!

جادوگران کتاب او را برداشتند... و یک مجسمه به رسم یادبودی از یک دیوانه ی نابغه ساختند... و نام کتاب او را... مقریتیت (negritit) گذاشتند...

یعنی "اشعار خوانده نشده!"

اما این کتاب دزدیده شد و تمام نسخه های کپی شده از آن سوزانده شد...

گویند که در آن تمام اتفاقات زمین... تا آخرین روز... پیشگویی شده است!

تمام رمزهای تاریخ... تمام رمزهای زمان....

و تمام "اسرار قدی سین"؛ در آن به صورت اشعاری احمقانه نگاشته شده است....

اما این کتاب کجاست؟!

شاید خود اساطیر آن را دزدیده اند!

[ار کونار پدو کولدز

فیکام رود منو وُلدِس

آن سودا رِبَاک دِز مولاژ

آن اِسان ایت لون دِکوراژ]

(باشد که روزی جهان

در افکار خود به تاریکی برسد

و اسرار کهن سر باز کنند

و سایه ها در آن دست دراز کنند) Ω

ص ۲

صدای فری یاک: {شاور...شاور...بیدار شو...!}

در این لحظه پیرمردی ریش سفید چشمان خود را باز کرد... اطراف خانه اش را با چشمانش جست و جو کرد... کسی را پیدا نکرد...

بعد لبخندی زد و گفت: {خود تو نشون بده...}

در این حال فانوسها خاموش شدند... و شعله های آتش شومینه فرونشست...

همه جا در تاریکی سقوط کرد... ناگهان نوری طلایی.. با گرده هایی به همان رنگ.... در خانه پخش شد.... و همه را روشن کرد...

در این لحظه شاور به بالا نگاه کرد... فری یاک زیبا چهره... با دو بال سیاه مایل به خاکستری... و موهایی نقره ای و بلند و تخت مانند... در میان زمین و هوا ایستاده بود...

شاور که انگار قبلا او را دیده است... بدون هیچ عکس العمل خاصی گفت: {باز چی میخوای از من؟!}

فری یاک بخندی زد و گفت: {درود بر شاور دانا و ارجمند...}

بعد به آرامی بر زمین پا گذاشت... و ادامه داد: {میخوام به کاندوج کمک کنی...}

شاور با کمی تأمل گفت: {کاندوج؟!...همون پسر دهاتی که دو روز پیش دیدم...؟!}

فری یک گفت: {آره جناب شاور...من میخوامستم اون اتفاق بیفته...و حالا وقتشه به او کمک کنی}

شاور گفت: {خودت که میدونی...من پیر شده ام...از دست من چه کاری برمیاد؟!...اصلا چه کمکی میتونم بکنم؟!}

فری یک لبخندی زد و گفت: {کاندوج فردا قراره به یک مسافرت بره...که در اون به یک مرد باتجربه مثل شما احتیاج پیدا میکنه...تو باید کمکش کنی تا از این امتحان سربلند بیرون بیاد...}

شاور از جا برخاست و با تعجب گفت: {مگه قراره کجا بره...؟!}

فری یک گفت: {به شکار مانتاگ...و تو باید فردا اول صبح در کنار جاده...منتظر او بمانی...یادت باشه...تو باید با اون بری...}

شاور با شنیدن اسم مانتاگ کمی تعجب زده شد و گفت: {اما این دیوانگيه...کدوم تاقین احمقی میره به جنگِ یک هیولایِ نامیرا...}

فری یک گفت: {تو خودت بهتر از من میدونی که هیچ موجودی نامیرا نیست...حال من باید برم...کارهای زیادی هست که باید انجام دهم...}

شاور گفت: {نه نه صبر کن...}

اما دیر شده بود...و فری یک از مقابل او غیب شد....

بعد از ناپدید شدن فری یک...همه چیز به حالت عادی خود برگشت...

شاور که انگار از این کارهای فری یک خسته شده بود...با حالتی آویزان گفت: {آه...نمیزارن آخر عمری استراحتی بکنیم...}

بعد به سمت گوشه ای از خانه حرکت کرد...

در حالی که نور فانوس ها برگشته بود...و شعله آتش شومینه..دوباره قد الم میکرد...

گوشه از خورشید طلایی رنگ از پشت دیوارهای شرقی حیاط قصر بیرون زده بود...

همه ی سربازان...جنگجویان...و درباریان قصر...در حیاط صف آرایی کرده بودند...

کاندوج و مایوک نیز،سوار بر اسبهایی سلطنتی...در گوشه ای استاده بودند...

شاه لیابان به همراه وزیرش..و دو تن از پیران دانای حکومتش...بر روی سکوی جلوی در تالار ایستاده بود...

کاندوج نگاهی به جمع انداخت...عشقش را نمیدید...برای همین به بالا نگریست.....

مرسین با چشمانی نگران از پشت پنجره ی اتاقش...در حال نظاره ی حیاط بود...و وقتی کاندوج را دید...نگاهش را کمی دزدید...

کاندوج با لبخندی اسب را حرکت داد...و بعد کمی در مقابل پادشاه ایستاد...مایوک هم در کنار او بود....

شاه لیابان نگاهی به او انداخت و بعد نگاهی دیگر در جمع حاضرین چرخاند...و گفت: {کاندوج پسر لایین...کاری که تو امروز انجام میدی..در تاریخ سرزمین آتیگان ثبت خواهد شد...هیچکس فراموش نخواهد کرد که تو...برای این مأموریت...جه شجاعتی به خرج دادی...در حالی که هیچ جنگجوی نام دار و مشهوری...نتوانست اونو قبول کنه...کاندوج...اگه موفق بشی...و بتونی بالهای اون هیولای اهریمنی رو برام بیاری...تو رو داماد خودم میکنم...و اعلام میدارم که تو...پادشاه بعدی این سرزمین هستی....اما اگر پیروز نشی...فراموش خواهی شد...و البته...ممکنه بعد از تو...کسی هم زنده نمونه...چون مانتاگ انتقام خود رو از ما میگیره...}

بعد نگاهی ناراحت آلود به زمین حیاط انداخت و ادامه داد: {میدونم...کار کاملاً سخت و ناممکنی..اما ارزش خطر رو داره...باید تلاش کنیم...سخت...و سخت تر...شاید فرستادن تو واسه

اینکار از نظر بعضی ها اشتباه باشه... اما من ترجیح میدم... اول سعی خودمو بکنم... تا بعدا اگه شکست خوردم... پشیمون نشم... پس... تو را به خدایان میسپارم...}

کاندوج دستش را بر روی سینه گذاشت و گفت: {سرورم... اسم اینکار رو هر چی میخوای بزار... اما من برای حکومت و یا ثروت این کار رو انجامدنمیدم... من برای عشق میجنگم...}

این را گفت و به سمت دروازه چرخید و قبل از حرکت ادامه داد: {من بعد از هفت روز... به اینجا میام... و اون روز بهتره از دخترتون خداحاطی کرده باشین...}

و سپس اسب را هی داد و از قصر به همراه مایوک خارج شد...

و این درحالی بود که چشمان اشک آلود مرسین... از پشت پنجره... به دنبال آخرین غبارهای برجا مانده از کاندوج بود...

در این لحظه وزیر به پادشاه نزدیک شد و گفت: {سرورم... احساس میکنم زیاد از حد به این پسره اعتماد کردید... فقط امیدوارم کار سرنوشت این مثل بقیه نباشه!...}

لیابان نگاهی به او انداخت و گفت: {در چشمای اون پسره... درخشش عجیبی بود پاوین... احساس میکنم اونو میشناختم... اما نمیدونم کجا و کی...!... من مطمئنم اون پیروز این جنگه... پس... بهتره برای جشن عروسی آماده شویم...}

بعد چرخید و با خنده ای به سمت تالار حرکت کرد...

در حالی که همه تعجب وار به او مینگریستند...

۳۰

دامنه ای سرسبز بود... بالای قله... پوشیده از برف... و پایین کوه... میرسید به دشتی هموار... و کاملاً سرسبز...

در پایین دامنه..دهانه ای بزرگ از غار وجود داشت...

که یکدفعه دستی بزرگ و طوسی رنگ به دیواره ی بیرونی آن تکیه داد...و در این لحظه آکور...که بر روی شانه اش چیژا سوار بود...از درون غار بیرون آمد...

چیژا که از دیدن منظره ی بینهایت زیبای روبه رویش، بسیار هیجان زده شده بود...با لبخندی گفت: {وااا...اینجا چقد خوشگله...!}

آکور از غار بیرون آمد...و به به دنبال او...کالیاز سوار بر اسب سیاهش...و کادون سوار بر آن یکی اسب...از غار بیرون آمدند...

چیمال که بر روی شانه ی کالیاز نشسته بود...با دیدن آن سوی کوهستان...به هیجان آمد...

کالیاز که برای اولین بارش بود پای در آن سوی مرزهای ناشناخته میگذاشت...نمیدانست نام احساسی رو که میکرد...چه بگذارد...فقط میدانست که خیلی هیجانزده...و خیلی تردید زده شده است...!

کادون نفس عمیقی کشید و گفت: {آه..هوای تازه...}

همه در مقابل آن دشت سرسبز ایستادند...و به زمینهای بی انتهای مقابل چشمانشان خیره ماندند...

کالیاز گفت: {اسم اینجا چیه!؟}

چیمال خنده ای کرد و گفت: {به این دشت..فارینک میگن...حتی در زمستان هم...اینجا سرسبز میمونه...}

چیژا گفت: {پس جای خیلی خوبیه...اماخب..قراره از کدوم سمت بریم!؟...}

چیمال به آسمان نگریست و گفت: {باید مستقیم حرکت کنیم...در این نزدیکی ها یه دهکده وجود داره...اونجا استراحت میکنیم...}

بعد خطاب به کالیاز گفت: {حرکت میکنیم...}

و بعد کالیا ز اسب را هی داد...و اینگونه همه به دنبال او به راه افتادند..

راه زیادی نرفته بودند...که چیژا خطاب به آکور گفت: {ببینم ناراحت که نیستی من سوار تو شدم؟!}

آکور همانطور که به راه رفتن ادامه میداد گفت: {ناراحت!...ناراحت!...نه....}

چیژا گفت: {خوبه...حالا که پسر خوبی هستی...میخوام در مورد نژاد خودم بهت بگم....میخوای بشنوی؟!}

آکور پس از کمی گفت: {میخواه...بشنود...}

چیژا خنده ای کرد و گفت: {الهی...پس زیاد به زبونِ تاقِنِ ها وارد نیستی...اشکال نداره...خودم یادت میدم...ولی...اون حرفی که گفتی رو میزارم به حسابِ قبول کردن....}

بعد نگاهی به جلو انداخت و ادامه داد: {خب...نژاد من به هزاران گونه تقسیم بندی میشه...که البته بزرگترین جمع اونا...گونه ی منه.....}

و اینگونه با سخن رانی چیژا....آنها به راه خود ادامه دادند.....

ظهر هنگام بود....گرمای خورشید...بر دشت چیره شده بود...اما سرمای کوهستانِ مولکان هم از پشت سر...هنوز ادامه داشت...و با ادغامِ این دو هوا...هوای مطلوبی در دشت ایجاد شده بود....

راه زیادی آمده بودند...

چیژا هنوز در مورد نژادش میگفت: {...البته نژادِ دارول ها یکم گیج و منگ میزنن...اونا گیاه خوارن...و سرزمین مخصوصِ خودشونو دارن...قبلا از ما بودن...اما خیلی وقته که خودشونو جدا کردن...اما...نژادِ بوگالات!..}

کالیا ز و کادون که دیگر از سخن رانی های او خسته شده بودند...به یکدیگر نگریستند...

در این لحظه چشمانِ تیز بینِ کادون به جلو خیره شد...و بعد با تعجب گفت: {یه نفر داره به ما نزدیک میشه...}

با حرف او همه ایستادند...

چیمال گفت: {میتونی بگی کیه... یا چیه!}

کادون گفت: {مثل اینکه یه مرده سیاه پوش... با پای پیاده... داره میاد به این سمت...}

کالیاز با تعجب گفت: {تنهاست؟!}

کادون گفت: {آره... و انگار هیچ سلاحی هم نداره..}

چیمال گفت: {پس همینجا میشینیم تا بیاد نزدیک... باید مواظب باشیم...}

با حرف او... آکور که از دست چیزی خسته شده بود... سریعاً بر زمین نشست...

کالیاز و کادون از اسب پیاده شدند... و چیزی نیز از بالای آکور پایین آمد...

آنها به دور هم جمع شدند... چیمال گفت: {هر کی باشه نباید بدونه کی هستیم و از کجا اومدیم... و}

مقصدمون کجاست... باید عادی رفتار کنیم..}

در این لحظه صدای عجیب باد شکم آکور در آنجا پیچیدن گرفت... و هر چهار نفر به او

نگریستند...

کادون گفت: {که عادی رفتار کنیم؟!}

سپس هر چهار نفر خندیدند.....

ص ۴

مدتی گذشت....

آن مرد سیاه پوش نزدیک شد... و بعد از کمی در مقابل آنها ایستاد...

با تعجب به هیبت آکور نگاه میکرد... و زیبایی چیزی... و لباس کادون که کلاً علائم سلطنتی گوناوها

بر روی آن وجود داشت...

آن مرد که شنلی سیاه بر تن داشت.... و چهره ی خود را با پارچه ای سیاه پوشانده بود... به کالیاز نگریست...

در این حال... چیمال از روی اسب کالیاز بشکنی زد و در مقابل او ایستاد... و گفت: {هی غریبه... چی میخوای؟!}

آن مرد که از دیدن او بسیار شگفت زده شده بود... نگاهی به جمع انداخت... و بعد با حالتی عجیب گفت: {موق... گوناژ... تاقن... و ویراب... خوب است... انگار قراره اتفاق جالبی بیفته...}

در این لحظه... با صدای او.. آنتار (اسب کالیاز) از جا برخاست... و با حالتی مُردَد... به آن مرد ناشناس خیره ماند...

کالیاز افسار اسب را گرفت و گفت: {هی آنتار... آرام باش... اون فقط یه غریبه ست...}

آن مرد نگاهی به شمشیر عجیب کالیاز انداخت و گفت: {آره... فقط یه غریبه...}

ناگهان در این لحظه آنتار شیهه ای کرد و کالیاز را به کناری انداخت و به سمت او دوید... و بعد از کمی در حالی که خود را به دستهای آن غریبه میمالید... آرام شد... همه با تعجب به او نگریستند... چیمال گفت: {تو کی هستی?!}

آن مرد در حالی که اسب را نوازش میداد و سرش را به سر او میمالید و زیر لب زمزمه میکرد: {میدونم... دیر اومدم... میدونم... میدونم... ممنون که اونو تا اینجا رسوندی...}

کالیاز با تعجب از جا بلند شد و در کنار چیژا ایستاد و گفت: {یادمه گفتی اون اسب... مالِ ولیز بود!}

چیژا سرش را کمی تکان داد و به آرامی گفت: {آره... یه همچین چیزی بود...!}

در این حال... آن غریبه از اسب جدا شد و نقاب سیاه خود را باز کرد...

کالیاز و چیژا با تعجب بر سر جای خود میخکوب شدند....

ولیز... با لبخندی ملیح.... در مقابل آنها ایستاده بود...

ولیز نگاهی به چشمان متعجب کالیاز انداخت و گفت: {درود بر شما.... یارانِ صلح}..... □

ص ۵

باران میبارید...

هوای سردِ بارانی... کل شهر را در غبارِ غم آلودش فراگرفته بود....

شهر ایگارت.... که حالا به شهری نیمه ویرانه تبدیل شده بود... تابوتِ خوش طرحِ سلطنتی نشانِ موتاک را بر روی دوش خود حمل میکرد...

باران اشک آلودی در حال ریزش بود.... و تمام اقوامِ سلطنتی و اشراف زاده در مراسمِ تدفینِ موتاک حضور داشتند...

چیژا در کنار پدر و مادر و خواهرش... از کناری در حالِ تماشای مراسم بود... و آرام آرام اشک میریخت...

شش گوناژ در سمتِ چپ تابوت... و شش دارول در سمتِ راستِ آن...

(گوناژها با لباس ها و فرم های سفید و آبی... و دارول ها با لباس و فرم سبز و زرد)

و مردم شهر نیز در مراسم حضور داشتند...

در همین حال ایستادند... و در زیر باران... تابوتِ زیبای موتاک را بر زمین گذاشتند... در کنارِ تلی بزرگ از آتش!...!

چیژا به کادون نگاه کرد که در گوشه ای از حیاط ایستاده و به او نگاه میکرد...

در همین موقع پدر چیژا... که اکنون پادشاه جدید سرزمین ناروخ محسوب میشد... آمد و در کنار تابوت... بر روی سکویی چوبین ایستاد و نگاهی سکوت آمیز به جمعیت حاضر انداخت...

بعد با صدایی بلند گفت: {درود بر گوناژها... و دارول ها... و باقی نژادهای ژوزانی...}

همه حاضرین جواب درود او را با درودی بلند... دادند....

بوجین (پدر چیژا) پس از تأملی کوتاه ادامه داد: {خدایان... این سرزمین را برکت دادند... و نژاد ما را گسترش... حتی با وجود سرزمین های یخ زده ی شمالی... این سرزمین سرسبزترین نقطه ی سرزمین ایستال میباشد... و از این نظر آنها را شکرگزار هستیم... اما... این سرزمین همانگونه که دوستان زیادی دارد... دشمنان فراوانی نیز دارد... و یکی از آنها... یاغی خطرناکی به اسم فیناز هست!... همه او را میشناسند... و همه میدانند که چه کارهایی از دستش بر می آید... اما... دو روز پیش... ما غافلگیر شدیم... هیچکس انتظار نداشت که چنین حمله ترسناکی اتفاق بیفتد... و این دیگر تکرار نخواهد شد... هنوز معلوم نیست چگونه و چرا این اتفاق افتاده است... ما در حال تحقیق در این مورد هستیم... اما چیزی که اتفاق افتاد... این بود...!}

و بعد با دست تابوت را نشان داد و ادامه داد: {...بزرگترین دلیل اتحاد بین دارولها و گوناژها... داماد من... و جنگجوی بزرگی که به دست فیناز یاغی به قتل رسید...}

با نگاهی غم آلود... به زمین نگریست و گفت: {...و من واقعا متأسفم...}

با این حرف.. پدر و مادر موتاک که حتی باران هم نمیتوانست اشکهای آنها را بپوشاند... دوباره با چهره ای مخزون بر زمین نگریستند...

بوجین ادامه داد: {و من افتخار میکنم که جامعه دارول ها این اجازه را به من دادند که فرزند دلیرشان را در این خاک به آتش بکشم... ما از آتش آفریده شده ایم و دوباره به آتش باز خواهیم گشت...}

چیژا دوباره گریه را شروع کرد... و وقتی دوباره به محل ایستادن کادون نگریست... او را در آنجا ندید...

یکدفعه چیزی به پاشنه ی کفشهایش برخورد کرد...چیژا با تعجب به پایین نگاه انداخت...کتابی کهنه با جلدی سیاه در آن جا بود...

چیژا با حالتی متعجب کتاب را برداشت و صفحه ای را که تو خورده بود...باز کرد...

در آن صفحه...نقاشی عجیبی از یک اژدهای غولپیکر وجود داشت که به دور یک کوه عظیم در حال چرخش بود...

چیژا در زیر باران شنل بارانی خود را بر روی آن صفحه سپر کرد و مطلب پایین عکس را که با زبان ژوزان ها نوشته شده بود...اینگونه خواند: {...خون اژدهای کوهستان...حتی میتواند مرده ها را نیز زنده کند!...}

چیژا با تعجب دوباره به نقاشی نگاه کرد...و بعد نگاهی به سمت راست خود انداخت...کوهی که در تصویر بود...در آنجا قرار داشت...چیژا چندین بار آن را بررسی کرد...و بعد فهمید که آن نقاشی..همان نقاشی کوهی است که در آنجا قرار دارد...

بعد با تعجب به تابوت نگریست که آرام آرام از روی زمین بلند میشود...

در این لحظه رعد و برق شدیدی زده شد...

ناگهان چیژا با سرعتی عجیب خود را به تابوت رساند...و قبل از آن که تابوت را به آتش بیفکنند...در مقابل آتش ایستاد...و گفت: {صبر کنین!...}

همه حاضرین که نمیدانستند او کی در آنجا ایستاده است...با تعجب به چیژا نگریستند...

باران قطع شد...

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۱:۰۲ ۱۵,۰۲,۱۷]

ص ۶

همه نگاه ها به چیژا بود...

سربازان به بوجین نگریستند و با چشمانی بلاتکلیف به خانواده موتاک نگاه کردند..

در این حال بوجین جلو آمد و گفت: {دخترم...میدونم ضربه ی سختی خوردی..اما این دلیل همیشه که اینجوری بخوای بی احترامی کنی...همه چیز وقت و مکان خود رو داره...بیا کنار}

چیژا در حالی که کتاب را در دست داشت...به پدرش نگاه کرد..و گفت: {پدر...یعنی سرورم...من میدونم دارم چیکار میکنم...}

بعد به پدر موتاک نگاه کرد و گفت: {اگه به من شش روز وقت بدین..می تونم پسر تونو زنده کنم!...}

صدای اعتراض و همههمه در جمعیت به پا شد....

بوجین با حالتی شرمگین به جمعیت نگاه کرد..و بعد با کمی عصبانیت خطاب به او گفت: {دیگه کافیه...سربازان...بانو چیژا رو از این جا ببرین...}

سربازان تا خواستند به او نزدیک شوند...چیژا صفحه کتاب را باز کرد و گفت: {اینجا نوشته خون ازدهای کوهستان میتونه مرده رو زنده کنه...پدر...خواهش میکنم...بزار تلاش خودمو بکنم..پدر...}

بوجین دوباره با عصبانیت گفت: {چیژا!...این مزخرفاتو بس کن...هیچکس تا حالا از دنیای مردگان برنگشته...اون فقط...}

در این لحظه پدر موتاک جلو آمد و گفت: {سرورم...}

بوجین به او نگاه کرد و بعد با حالتی احترام مانند گفت: {اعلی حضرت...دختر منو ببخشین..اون نمیدونه..}

او با چهره ای مصمم به چیژا نزدیک شد و گفت: {تو مطمئنی از حرفی که گفتی؟!}

چیژا با حالتی جدی گفت: {آره...به امتحانش می ارزه...}

بوجین گفت: {اون فقط یه افسانه مزخرفه.. که عوام درستش کردن... در ضمن... صدها ساله کسی ازدهایی ندیده... پس این امکان نداره...}

پدر موتاکنگاهی به او کرد و گفت: {با تمام احتراماتی که به شما قائلم.. میخوام یه فرصت به بانو چیژا بدم..}

همه تعجب کردند...

بوجین گفت: {اما...!}

او بدون توجه به حرفهای او.. دوباره به چیژا نگریست و ادامه داد: {فقط شش روز... اگه نتونی... تمام صلح نامه بین دارول ها و گوناژها لغو میشه..}

چیژا با چشمانی مصمم به چشمان او نگریست و گفت: {شما رو ناامید نمیکنم...}

بعد نگاهی به چشمان ناامید پدرش انداخت و گفت: {به من اعتماد کن پدر... در مورد چیزی که گفتم... مطمئنم..}

بوجین با حالتی ناراحت... و کمی عصبانیت... بدون هیچ کلمه ای... آنجا را ترک کرد...

یواش یواش همه حاضرین صحنه را ترک کردند...

در این لحظه مادر موتاک به چیژا نزدیک شد و با چشمانی نگران گفت: {دخترم... لطفا موفق شو... همه امید من به توست...}

چیژا لبخندی زد و دستهای او را در دست گرفت و گفت: {بانو اگیلا... ناامیدتون نمیکنم...}

بعد از آنجا رفت...

پدر موتاک نگاهی به سربازانش انداخت و گفت: {تابوت رو از اینجا ببرین... شش روز منتظر میمونیم...}

بعد به همراه همسرش از آنجا رفت...

آرام آرام... همه از آنجا رفتند...

چیزا به دیواری تکیه داد و با حالتی عجیب در فکر فرو رفت.... در این لحظه کادون در کنار او حاضر شد و گفت: {تصمیم درستی گرفتی... اما کارت سخته... باید یه اژدها رو بکشی... یعنی ارزشش رو داره؟!}

چیزا به او نگریست و گفت: {نمیدونم... ولی باید همه تلاشمو بکنم... وگرنه تا آخر عمر غمگین خواهم بود...}

کادون دست بر روی شانه او گذاشت و گفت: {مطمئنم موفق میشی... منم کنارتم!}

چیزا لبخندی زد و او را در آغوش کشید و گفت: {ممنونم...}

کادون که از آغوش او به آرامش رسیده بود... لبخندی زد و بعد از کمی او را جدا کرد و گفت: {خب... باید واسه یه سفر سخت آماده شیم... قراره کی حرکت کنیم...؟!}

چیزا گفت: {فردا صبح...}

کادون گفت: {خوبه... پس برو استراحتی کن و واسه فردا آماده شو... باید قوی باشی...-}

بعد از آنجا رفت...

چیزا که به رفتن او نگاه میکرد... نگاهی به کتاب انداخت و بعد نگاهی به آسمان ابری انداخت و با خود گفت: {امیدوارم... باید موفق شوم...}

بعد از آنجا به سمت قصر حرکت کرد....

ص ۷

....کالیا ز با چشمانی عصبانی به ولیز نگریست...

چیزا که متوجه حالت عجیب او شده بود...با نگرانی گفت: {کالیا ز!...یه لحظه آروم باش!}

ولیز به شمشیر کالیا ز نگاه کرد و با خوشحالی گفت: {آه شمشیر کاتام...میبینم که موفق شدی کالیا ز..تاحالا کسی نتوانسته بود از امتحانات اون درخت پیروز بیرون بیاد...حالا مطمئن شدم که تو همون برگزیده ای!...امیدوارم خودت درک کنی که...واسه یه هدف بزرگ...باید از خیلی چیزها گذشت.}

کالیا ز شمشیر را بیرون کشید و با حالتی تعصبانه گفت: {آره...واسه همین...میخوام...با همین شمشیر دو تکه کنم تو رو....}

ولیز با حالتی آرام لبخندی زد و گفت: {هه...ولی انگار هنوز همون کله شقی هستی که بودی!؟...یکم فکر کن کالیا ز...قبل از اینکه کار اشتباهی انجام بدی!..}

کالیا ز و ولیز در چشمان یکدیگر غرق شدند...

چیمال که از این وضع ناراحت و نگران بود...در حالی که تمام حرکات کالیا ز را تحت نظر داشت...گفت: {کالیا ز!...لطفا دیوانگی نکن...}

چیزا هم بازوی چپ او را گرفت و گفت: {آروم باش...تا کل ماجرا رو خودم واست توضیح بدم....کالیا ز...}

اما انگار کالیا ز هیچکدام از آن حرفها را نمیشنید...و فقط به ولیز مینگریست...

ولیز هم به او نگاه میکرد و هیچ حرکتی انجام نمیدادند...

ناگهان در این لحظه نوری در شمشیر دمیدن گرفت...

ولیز با دیدن آن علامت...آرام آرام دست خود را در جیبش فرو برد...و این در حالی بود که هر دو برای مبارزه ای سخت آماده میشدند.

آنتار که احساس خطر میکرد با شیهه هایی ترسیده... خود را عقب کشاند!...

ناگهان یکدفعه... کالیاز با سرعتی عجیب به سمت ولیز یورش برد... در حالیکه قدرتی موج مانند در بدنه ی شمشیرش جولان میداد...

اما.. وقتی به ولیز رسید...

ولیز دست خود را از جیب بیرون آورد و گفت: {ولیکان کاتام... اویدام کالیاز...}

و یکدفعه پودر شیری رنگی در هوا... و در مقابل کالیاز پخش کرد...

پودر به سرعت تبدیل به بدلی از ولیز شد... و خود ولیز هم از سر جایش غیب شد و کمی آن طرف تر ظاهر شد... اما کالیاز با ضربه ی محکمی از شمشیر و موج...

پودر بدل ولیز را منفجر کرد... و خودش نیز با قدرت انفجار... به عقب پرتاب شد...

اما کالیاز دست بردار نبود... و بلافاصله دوباره به سمت ولیز حمله ور شد...

خشم به همراه قدرت... کالیاز را وحشی کرده بود...

در این لحظه ولیز چون چاره ای ندید... گفت: {یلوک...}

ناگهان قبل از آنکه کالیاز به او برسد... شمشیری عجیب و سه سر در دستانش ظاهر شد و بعد با سرعتی عجیب... ضربه ی محکم کالیاز را با آن شمشیر عجیب و غریب... دفع کرد...

جرقه ای تند ایجاد شد... و هر دو به کناری کشیده شدند...

شمشیری نسبتاً بزرگ با بدنه ای نقره ای و درخشان... دو لبه و با سه سر تیز و بُرنده... که اینک در دستان ولیز قرار داشت...

هر دو با حالتی جنگی به یکدیگر نگاه میکردند...

چیزا تا خواست به کمک کالیاز برود... کادون بازوی او را گرفت و گف: {این کار رو نکن... اون مرد

قصد نداره به کالیاز آسیبی برسونه...}

و چیژا ایستاد...

ولیز خطاب به کالیا ز گفت: {اگه تموم شد... میتونیم حرف بزنیم!؟}

اما کالیا ز که خشمگین بود... بدون هیچ توجهی به او... دوباره حمله ی خود را شروع کرد...

ولیز با حالتی بی حوصله مانند گفت: {آه... محض رضای خدا... بس کن دیگه!}

و یکدفعه... جنگی عجیب در بین آن دو به وقوع پیوست....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷,۰۲,۱۶ ۱۵:۲۴]

ص ۸

...کالیا ز با کمی حالت خستگی در حالیکه بر شمشیر تکیه داده بود... ایستاد...

ولیز که انگار هیچ کاری انجام نداده... شمشیرش را بر زمین فرو کرد و گفت: {من عموی تو رو نکشتم!...}

کالیا ز نگاهی به او کرد و گفت: {درسته... ولی تو باعث شدی...}

و بعد دوباره حمله ای سریع به سمت او کرد....

ناگهان چیمال با عصبانیت گفت: {دیگه کافیه.....}

و یکدفعه همه چیز به صورت آهسته در آمد...

کالیا ز با حالتی هجومی... و ولیز با حالتی دفاعی... وقتی به یکدیگر نزدیک شدند... چیمال در بین دو شمشیر آن دو قرار گرفت و بعد دستهایش را به سمت طرفین (در جهت آن دو) قرار داد...

ناگهان یکدفعه هر دو با ضربی تند... به عقب پرتاب شدند...

چیمال به آرامی بر زمین فرد آمد....در حالیکه کالیا ز و ولیز دور از هم بر روی زمین پخش و پلا شده بودند...

ولیز با حالتی منگ از جا برخاست و گفت: {اووووه...چه ضربه ای!}

کالیا ز هم از جا برخاست...و در حالیکه بیخیال شده بود...شمشیرش را برداشت....

چیمال نگاهی به آن دو کرد و گفت: {اھریمن روز به روز قوی تر میشه...در حالی که ما اینجا به جون هم افتادیم...دیگه کافیه...بهتره موضوع رو دوستانه حل کنیم}

و بعد بشکنی زد و بر روی سرِ آکور ظاهر شد...و گفت: {باید یه سرپناه پیدا کنیم...شب نزدیکه...}

ولیز دستی بر روی لباسش کشید و پس از گرد روبی گفت: {در این نزدیکی یه دهکده وجود داره به اسم ایرانا...امشب رو همونجا میمونیم....}

کالیا ز گفت: {من با اون هیچ جا نمیرم...}

در این حال چیژا به کالیا ز نزدیک شد و گفت: {کالیا ز...من خودم بهت همه ماجرا رو توضیح میدم...بهتره امشب رو در همون دهکده بمونیم...}

کالیا ز نگاهی به او کرد و گفت: {نمیخوام...تو هم مثل اون دروغگویی!}

و بعد به سمتِ اسب رفت...

چیژا که از حرف او متعجب و ناراحت شده بود...با چشمانی عصبانی به او نگریست و بعد با حالتی شاکی مانند گفت: {میخوام درستش کنم...میفهمی...میخوام حلش کنم...ولی تو...تو...}

کالیا ز ایستاد و گفت: {نمیتونی....هرگز...}

و بعد دوباره به راه خود ادامه داد....

وقتی به اسب رسید...اسب نیز از کالیا ز دوری کرد...

و کالیز چون دید اینگونه است... فقط کیسه ی خورجین خود را از روی آن برداشت و با بی توجهی به راه خود ادامه داد...

چیمال که از این رفتار کالیز ناراحت بود... با یک بشکن در مقابل او ظاهر شد و گفت: {تو حق انتخابی نداری....}

کالیز ایستاد و گفت: {هیچکس نمیتونه جلوی منو بگیره...}

چیمال گفت: {اگه میخوای همین الان از جادو هام استفاده نکنم... باید با ما بیای... و میدونی که چه کارهایی از دستم برمیداد....}

کالیز گفت: {هه... واسم مهم نیست...}

و بعد به راه خود ادامه داد...

چیمال که نمیخواست آسیبی به او بزند... دیگر چیزی نگفت و فقط به رفتن او نگریست...

ناگهان در این لحظه کالیز از روی زمین بلند شد... و درحالی که متعجب شده بود به پشت سرش نگریست....

آکور او را بلند کرد و بیتوجه به تقلاها و تلاشهای او... او را بر روی شانه اش گذاشت و گفت: {نمیروی.... بمون}

و بعد به حرکت خود ادامه داد....

کالیز که نمیخواست دل او را بشکند... مجبور شد بدون هیچ کلمه اضافه ای بر سر جای خود بماند...

ولیز سوار بر آنتار شد... کادون نیز سوار اسبش شد و در کنار چیژا که با حالتی ناراحت بر زمین نشسته بود... ایستاد و دست خود را به سمت او دراز کرد و با لبخندی گفت: {بهتره حرکت کنیم..}

چیژا از روی زمین بلند شد و بدون هیچ توجهی به او... به راه خود ادامه داد... درحالیکه کادون با حالتی عجیب به او نگاه میکرد...

چیمال با یک بشکن بر روی شانه ولیز ظاهر شد و گفت: {خب مشکل حل شد... حالا باید از کدام سمت برویم؟!...}

ولیز درحالیکه از صمیم قلب خوشحال بود.. گفت: {این بهترین کلمه ای بود که میتونستی بگی پیرمرد کوچک... به سمت جنوب...}

و بعد اسب را هی داد...

کادون هم اسب را هی داد و با بی توجهی از کنار چیزای پیاده عبور کرد....

چیزا پس از کمی راه رفتن... با سرعتی سرسام آور رفت و بر روی شانه ی دیگر آکور نشست... کالیاز به او نگاه کرد...

چیزا با بیخیالی گفت: {من اول اینجا بودم...}

کالیاز با حالتی پشیمان گفت: {من....}

چیزا حرف او را قطع کرد و گفت: {مهم نیست....}

و بعد سکوت در بین آن دو حکمفرما شد....

و کالیاز با چشمانی ناراحت فقط به جلو نگاه کرد....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۹،۰۲،۱۷:۳۶:۲۱]

ص ۹

از لابه لای سوراخهای بزرگ و کوچک سقف... نور نازکی از خورشید، بر روی چشم چپ آکاروس که بسته بود؛ می تابید!... با همان نور... او چشمان خود را باز کرد....

خورشید چشم او را روشن کرد... اما اذیت میکرد... برای همین دست راست خود را در مقابل نور آن گرفت...

با کمی حالت گیجی به خود آمد...

همه جا تاریک بود...

وقتی کاملاً همه چیز وضوح یافت... ناگهان دهان بزرگی پر از دندانهای ریز و درشت تیز... در مقابل چهره ی خود یافت...

آکاروس از دهان و صدای جیغ بلند و ترسناک آن کمی ترسید و خود را عقب کشید...

پرنده ای رنگارنگ و نسبتاً کوچکی بود که با زنجیر پاهایش به زمین چوبی کلبه ای متروکه اما تمیز بسته شده بود...

آکاروس تا خواست سلاح خود را بردارد و آن را بکشد... چیزی پیدا نکرد...

در این لحظه صدای مردی گفت: {آروم باش و دِس.. تو که نمیخواهی مهمونامونو بترسونی؟!}

با این حرفها... پرنده ی عجیب رنگارنگ برگشت و به صورت آرام و ظاهری معصوم بر سر جایش نشست...

آکاروس به او نگاه کرد...

مرد ژنده پوشی بود... تقریباً لاغر و با مدل موهایی عجیب و غریب... که بر روی صندلی چوبی نشسته و در حال خوردن غذا بود...

آکاروس با تردید گفت: {تو کی هستی؟!}

بعد نگاهی به اطراف انداخت... جیلیس و خولوز هم در گوشه ای بیهوش افتاده بودند...

شمشیر و عصای آکاروس نیز در آن سوی کلبه بود...

آن مرد آخرین تکه ی غذا را خورد و از جا بلند شد...

و نگاهی به آکاروس انداخت...چشمانش در میان سایه ها به خوبی یاقوت و به سبزی زمرد میدرخشید...

آکاروس که از چشمان او ترسیده بود تا خواست چیزی بگوید...او گفت: {اوه...صبر کن...تو که نمیخواهی به ترسِ اعتراف کنی...!؟}

بعد کمی جلو آمد...در میانِ روشنائیِ مردی ظاهر شد که چهره ای آرام...معمولی و با ریش و سبیلی نسبتاً بلند...داشت...اما چشمانِ درخشانِ سبزش...او را متمایز میکرد...

آکاروس کمی آرام شد و گفت: {تو کی هستی؟!...و از ما چی میخواهی?!}

او با حالتی تمسخرآمیز گفت: {آه پسر...از شما چی میخوام؟!...اینم شد سؤال؟!...اگه من اون بیرون پیداتون نمیکردم...الان چشمتون نمیتونستی اینجا باز کنی...پس آروم باش و اول تو بگو...شما کی هستین و اینجا چه غلطی میکنین?!}

آکاروس نگاهی به اطراف انداخت...کلبه ای چوبین...کمی متروکه...با شومینه ای سیاه و بدون آتش...و یک میز و صندلی چوبی کهنه...

بعد نگاهی به او کرد و گفت: {اسم من آکاروس...و اونا دوستای من...خولوز و جیلیس...حالا تو بگو...!}

او دوباره بر روی صندلی اش نشست و نگاهی به جیلی و خولوز انداخت و گفت: {وااا...شما آکروستین...درسته...جادوگر...یا چه میدونم...عجوزه...سحر کننده...طلسم گر...!؟}

آکاروس با کمی حالت کلافه گفت: {فقط آکروست معمولی...}

او گفت: {اوه...ناراحت نباش...خودم میدونم...راستی من ایزیگ هستم...}

بعد اشاره ای به پرنده اش کرد و گفت: {اونم وِدِس...البته وِدِس از غریبه و مهمون یکم خوشش نیاد...خب...حالا بگو اینجا چیکار میکردین؟!...فکر کنم سرزمینِ رکاردیس خیلی از اینجا دوره...و شما هم از اونجا می آیین درسته؟!}

آکاروس کمی فکر کرد... و دید چیزی از چگونگی آمدنش به اینجا نمیداند... بعد نگاهی به ایزیگ انداخت و گفت: {اینجا کجاست!؟}

ایزیگ خنده ای کرد و گفت: {این به معنی اینه که تو نمیدونی چجوری اینجا اومدی.. باشه در هر حال... به سرزمینِ تاقن ها.. خوش اومدی... اینجا آتیگان... و تو هم الان در محدوده ی شهر ماقریم... در جنگلهای مُلت هستی... البته اینجا دریاچه هم داره... دریاچه ی گولاس...}

آکاروس با تعجب از جا برخاست و نگاهی دیگر به اطراف انداخت...

پرنده ی زیبا از حرکت او کمی عصبی شد و بی قراری کرد...

در این لحظه جیلیس و خولوز هم از خواب بیدار شدند....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۷، ۱۹، ۲۲: ۱۴]

ص ۱۰

ایزیگ لبخندی زد و گفت: {بفرما... اینم از دوستان...}

خولوز و جیلیس از جا برخاستند...

در این حال وُدس دوباره با جیغ و دهانی ترسناک به سمتِ آن دو جهید... اما زنجیری که پای او را بر زمین قفل کرده بود... مانع رسیدن او به آنها شد...

خولوز و جیلیس هم همانندِ آکاروس از دیدنِ آن هیولایِ کوچک ترسیدند و خود را عقب کشیدند...

ایزیگ قهقهه ای کرد و گفت: {انگار وُدس از شما خوشش اومده... وُدس... بشین سر جات..!}

ودس حرف او را گوش کرد و دوباره بر سر جایش نشست...

ایزیگ کمی خم شد و دستِ نوازشی بر سرِ پرنده اش کشید و گفت: {خیلی وفا داره... و خیلی هم شکمو... اگه ولش کنم همینجا شما رو یه لقمه چپ میکنه...}

بعد بلند شد و گفت: {اما نه... فکر کنم شما آکروسست های خوبی هستین...}
خولوز و جیلیس که با تعجب او را نگاه میکردند..نگاهی به آکروس انداختند...
آکروس با علامت سرش آنها را آرام کرد...

ایزیگ رفت و عصای زالوت را برداشت و با حالت تعجب گفت: {وااا...عصای زالوت!...حتما واسه پیدا کردن و گرفتنش خیلی زحمت کشیدین...درسته!...}

خولوز گفت: {آم...در واقع مجبور شدیم یه الهه رو ناکار کنیم...}

ایزیگ با حالت تمسخر به او نگاه کرد...و گفت: {واقعا؟!...حالا اسم اون الهه بدبختی که به دست شما کشته شد چی بود؟!}

آکروس گفت: {مولا...اسمش مولا بود...}

ایزیگ نگاهی به سقف کرد و گفت: {اووه...مولاا...ولی...من هیچ الهه ای به این اسم نمیشناسم...البته نمیخوام نا امیدتون کنم...ولی خدایان...الهه ها...اساطیر...قدیسیں...هرگز نمیمیرن...حتی اگه کشته بشن...دوباره زنده میشن...}

جیلیس گفت: {اسمت چیه..؟!}

ایزیگ گفت: {آه...از جواب دادن به سوالهای تکراری بیزارم...آکروس میشه لطفا منو معرفی کنی به دوستان؟!...}

آکروس نگاهی به آنها کرد و گفت: {اسمش ایزیگ و جون ما رو نجات داده...باید ازش تشکر کنیم رفقا...}

جیلیس دوباره به او نگاه کرد و گفت: {خب جناب ایزیگ...از این که ما رو نجات دادی...واقعا ممنونیم...ولی میشه بگی چرا دست و پای مارو نبستی؟!...}

ایزیگ به او توجه کرد و با حالتی عجیب گفت: {وااو... تو چقد باهوشی بانو جیلیس... و سوال
هوشمندانه ای پرسیدی؟!}

بعد عصا رو بر سر جایش گذاشت و دوباره بر روی صندلی اش نشست و گفت: {خب من نیازی
بهاین کار نداشتم... اگه حرکت اشتباهی بکنین... درجا میکشمتون... و نمیزارم تکون بخورین...؟!}
خولوز با حالت کلافه گفت {اینجا کجاست؟!...}

ایزیگ گفت: {آه... همش سوالهای تکراری میپرسین... آکاروس... جوابشو بده...}

آکاروس گفت: {اینجا سرزمین آتیگان... و ما الان در جنگلهای ملث هستیم... راستی... شما
نمیدونین ما چجوری اومدیم اینجا؟!}

آن دو به یک دیگر نگاه کردند و بعد خولوز با حالت فراموشی گفت: {نه... ولی امیدوارم بودم تو
بدونی...}

در این حال ایزیگ از جا بلند شد و گفت: {خب... فکر کنم خیلی گرسنه باشین؟! ... اگه سوالی
ندارین... میخوام واستون شام درست کنم...}

جیلیس که از چشمان او خوشش نمی آمد... گفت: {فقط یه سوال مونده...}

ایزیگ گفت: {خب پپرس!}

جیلیس ادامه داد: {تو چی هستی?!}

ایزیگ لبخندی زد و گفت: {و باز هم غافلگیر شدم... واقعا باهوشی... حداقل باهوش از اون...}

بعد به خولوز اشاره کرد...

آکاروس و جیلیس لبخندی زدند...

ایزیگ ادامه داد: {خب... من نژاد خاصی ندارم... تا قن (انسان) نیستم... و مطمئن ژوزان (اجنه) هم نیستم... گتا (کوتوله) و دوس (دیو) هم نیستم... البته شماها به من و نژاد من... میگویند... آا... چی بود... آها... ایشیخ (دورگه)... البته یه اسم دیگه هم میگویند... ووئین (نیمه خدا)...!!!!!!}

بعد لبخندی به لب آورد... و این در حالی بود که... دهان آن سه نفر از تعجب باز شده بود.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۰:۳۶ ۲۰,۰۲,۱۷]

ص ۱۱

به آرامی چشمانش را باز کرد... صدای گنگ و مبهم اطرافیانش را میشنید... و همه جا را تار و کمی تیره میدید...

در گوشه‌هایش صدای صوت و زنگوله در هم میپیچید...

در این حال در میان آن همه... همه و گجی... صدای آشنای زنی در گوشه‌هایش پیچید: {کاندوج.. کاندوج....}

و سایه ای بر روی چهره اش افتاد...

در این لحظه جینو که بر بالای سر آکین دژا ایستاده بود... گفت: {فکر کنم داره به هوش میاد...}

ژاکس که داشت کتاب میخواند... آن را کناری گذاشت و به بالین او آمد... دست بر روی پیشانی اش گذاشت و گفت: {تب داره... باید هر چه زودتر ببریمش مریض خونه... اونجا حتما دوايي چیزی داره...}

جینو گفت: {من همین الان از بیرون میام... دروازه ها قفل هستند... و اینکه... کل شهر سقوط کرده... همه شهر تبدیل به اون هیولاهای گوستخوار شده... تعدادشون زیاده...}

ژاکس زخمِ آکین دژا را که با پارچه ای بسته بود... باز کرد... ماده ای لیز و چسبناک اطرافِ زخمِ سینه ی او را گرفته بود..

ژاکس گفت: {زخمِ عفونت کرده... به گیاهِ اُسْدُقْدُوس و گِلَامالین احتیاج داریم تا جلوی عفونت اونو بگیریم... وگرنه از دستش میدیم... باید اونو به مطب برسونیم...}

و تا خواست آکین دژا را بردارد... جینو مانع شد و گفت: {من میرم... اسم همه داروها رو بنویس... من پیداشون میکنم... اون بیرون خطرناکه...}

ژاکس نگاهی به چشمانِ زیبای او انداخت و گفت: {باشه دخترم... فقط... مواظب باش...}

بعد از کمی جینو با نقاب ژان بر روی ساختمانی بزرگ ایستاد و به شهر نگریست....

شهری سوخته با آسمانی تیره... و سازمانی در هم ریخته... که کل مردم آن... همانند هیولاهایی بی اراده... در حالِ گشت زنی و قدم زنی در خیابانها و کوچه پس کوچه های شهر هستند....

در حالیکه خرناس های عحیبی میکشند... و چهره هایی کریح و غیر قابلِ تحمل دارند.....

و تعداد زیادی از آنها در مقابلِ دروازه خروجی شهر تجمع کرده و آشوبی فراتراز حد تصور برای رهایی از شهر و رفتن به بیرون... درست کرده اند!

جینو با دیدن آن صحنه... با چشمانی ناراحت بر زمین نگریست.... و به یاد آن روزهای گذشته افتاد....

که بچه ها در حال بازی در کوچه بودند....

مردم شهر در حالِ تجارت و کار و زندگی بودند....

و همه چیز بر طبقِ روال بود... تا اینکه... این بلایِ عجیب در شهر نازل شد....

جینو قطره های اشک خود را پاک کرد... و بر روی کار تمرکز انداخت... مریض خانه در کنار کتابخانه ی عظیم شهر قرار داشت... که جینو فاصله زیادی از آنجا داشت...

جینو عزم خود را جذب کرد... و بعد شروع به دویدن بر بالای ساختمانها و خانه ها کرد...

در این بین از روی خانه های ویران شده هم میگذشت....

تا این که بر روی لبه آخرین خانه ایستاد... نگاهی به هدفش انداخت... از اینجا به بعد را بایستی پیاده میرفت..

نگاهی به زمین انداخت... ده ها تن از آن هیولاهای متحرک در آنجا حضور داشتند.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۰:۳۷ ۲۰،۰۲،۱۷]

ص ۱۲

جینو طناب قلبی شکل خود را بر روی لبه جاسازی کرد... و به آرامی و بدون هیچ سر و صدایی از آنجا پایین آمد... و در تاریکی سایه ها پنهان شد... منتظر ماند... و بعد از کمی وقتی خیابان کاملاً خلوت شد... با قدمهایی آهسته و آرام به سمت هدفش حرکت کرد...

هنوز نیمی از راه را نرفته بود که ناگهان... الماس دور گردنش... شروع به درخشش کرد... با این این درخشش... توجه خیلی از آن هیولاها.. به سمت جینو جلب شد....

جینو که دیگر آشکار شده بود... در وسط جمعیت هیولاها ایستاد و گفت: {آآ....}

ناگهان همه هیولاها به سمت او یورش آوردند... و جینو با خنجرهای داس مانندش... شروع به جنگ با آنها کرد....

اما... آنها را فقط از خود دور میکرد... و با هر ضربه ای که میزد... چهره ی واقعی آنها را تجسم میکرد....

در این حال... جینو راهی برای خود باز کرد... و شروع به دویدن کرد... در بین راه... چند تا از آنها را نیز بر زمین انداخت... و بلاخره.. به هدفش رسید... مریض خانه بزرگ شهر...
بلافاصله وارد شد...

همانندِ تالارِ بزرگی بود که رخت های فراوانی در آن پهن شده بود...
همه جای آن پر از رختهایی بود که مریضها در آن خوابیده بودند...
جینو که نمیخواست آنها را بیدار کند... به آرامی در میان آنها قدم برمیداشت...
اما وقتی که حواسش به مریضها بود... پایش به سطلِ آبِ فلزی برخورد کرد... و سر و صدای زیادی در آن خلوتِ عجیب به راه افتاد...
یکدفعه یکی از مریضها سر از زیر لحاف در آورد... و با چهره و دهانی فاسد شده... به سمتِ جینو نعره ای کشید...
ناگهان همه مریضها از جا برخاستند... و یکدفعه همانندِ مرده هایی متحرک... به سوی او حرکت کردند...

جینو با تعجب شروع به دویدن از میان آنها کرد... تا اینکه خود را به داروخانه رساند... و وارد شد و در چوبی آن را قفل کرد...

جینو نگاهی به داروخانه انداخت... قفسه های بزرگی از داروهای گیاهی و کتابهای دارویی و پزشکی در آنجا بود...

جینو کاغذ را از جیبش درآورد...

گیاه اُسْدُقُدّوس

دانه گیاه گِلامالین

پودر گیاه اورافنیل

ریشه و جوانه گیاه مور وان]

جینو نگاهی به قفسه ها انداخت... اما هیچ اسمی بر روی داروها وجود نداشت.. جینو با خود گفت: {حالا که تا اینجا اومدم... محاله که دست خالی برگردم...}

بعد کیسه ی پارچه ای را برداشت... و همه داروها را در آن جمع کرد...

داروها در کیسه های رنگی کوچک قرار داشتند...

بعد از اتمام کار... در حالی که کیسه ای نسبتا بزرگ و سنگین بر پشتش قرار داشت... در پشت در ایستاد...

صدای خرناسها هنوز می آمد... با حالت کلافه به خود گفت: {مجبورم... مجبورم بکشمشون... وگرنه نمیتونم به موقع برسم...}

و بعد دوباره تمرکز کرد... و خنجرهایش را آماده کرد...

سپس یکدفعه در را باز کرد... و تا خواست ضربه ی اول را بزند... ناگهان... لونس را دید... که با چهره ای کریح... در مقابل او ایستاده است....

به جز او... تقریبا همه هیولاها در آنجا جمع آمده بودند...

جینو با دیدن او... از حرکت باز ایستاد... و این درحالی بود که هیولاها او را بر زمین انداختند...

جینو در حالی که از تعجب و ناراحتی به لونس نگاه میکرد... به خود آمد که در زیر تلی از هیولاها متحرک گیر افتاده است...

با هزاران زحمت نگذاشت زخم کوچکی از آنها بر تن و صورتش به وجود بیاید... و این درحالی بود که آنها سعی میکردند او را بخورند...

در این بین جینو متوجه الماس درخشانش شد... و بعد با خشم و با زحمت فراوان آن را برداشت... محکم به سمت هیولاها گرفت....

ناگهان همه آنها مسخ شدند...

جینو از زیر آوار هیولاها بیرون آمد... و در حالی که آنها را در تسخیر خود گرفته بود... از مریض خانه بیرون آمد...

بعد همانگونه که به لونس نگاه میکرد... راه رفته را بازگشت...

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۶:۱۴ ۲۱،۰۲،۱۷]

ص ۱۳

دروازه ها باز شدند....

کاندوج به همراه مایوک از شهر بیرون آمدند...

کاندوج به دروازه ی عظیم و عجیب شهر نگاه میکرد که مایوک گفت: {آه... اینو ندیده بودی تا حالا؟!... بهش میگن دروازه ی گالامون... بازمانده از معماران تیره فکر دوران باستان... میگن تمام اسرار قدی سین و تاریخ کل سرزمین ایستال روی اون حک شده...}

کاندوج در حالی که نگاهش به آن دروازه ی عظیم الجثه ی زرین بود... به راه خود ادامه داد...

هنوز کمی راه نرفته بودند که صدایی گفت: {آه... خوبه... حداقل به موقع اومدین!}

هر دو به صاحب صدا نگاه کردند...

شاور با کوله باری نسبتاً بزرگ... و عصایی عجیب به دست... در حالی که سوار قاطری بود... در کنار جاده ایستاده بود..

کاندوج در اولین نگاه او را شناخت... و با تعجب گفت: {شاور!...}

شاور گفت: {بله جناب کاندوج... پسر لایین... خودمم و اومدم به تو در کاری که انجام میدی... به جورایی کمک کنم...}

مایوک خنده ای به حالت تمسخر کرد و گفت: {واقعاً... اونوقت ما چطور به کمک دیوونه ای مثل تو احتیاج داریم!؟}

شاور قاطر را جلو هی داد و در مقابل آن دو ایستاد... و گفت: {مایوک پسرِ ناخلفِ مدیرا... مشهورترین فاحشه ی شهر...}

مایوک با شنیدن اسمِ مادرش کمی مضطرب و عصبی شد...

شاور ادامه داد: {بعضی از مردم این شهر هنوز یادشون نرفته که چطور با خنجر زنگ زده سرِ مادر تو بُریدی در حالی که اون... داشت.....}

مایوک عصبانی شد و گفت: {خفه شو پیرمردِ خرفت... تو هیچی نمیدونی...}

کاندوج با تعجب به مایوک نگاه کرد و گفت: {این حقیقت داره!؟}

مایوک خنده ی عصبی خود را سر داد و گفت: {معلومه که نه... این پیرمرد داره...}

شاور گفت: {حقیقت رو میگه...}

بعد لبخندی زد....

کاندوج به او نگاه کرد و گفت: {سفر ما خیلی خطرناکه و ممکنه هیچ راه برگشتی نداشته باشه... ما داریم میریم...}

شاور حرف او را قطع کرد و گفت: {شکار مانتاگ... میدونم... من واسه همین میخوام با تو پیام... باور کن بیشتر از اون چه که درک کنی... به من احتیاج داری...}

کاندوج گفت: {باشه..}

مایوک با حرص گفت: {نه...}

کاندوج گفت: {تصمیمش با تو نیست... او با ما میاد... و اینکه بعدا در مورد گذشته تو... حرف میزنیم...}

و بعد به راه خود ادامه داد...

شاور در حالی که لبخندی به لب داشت و در چشمان عصبی مایوک نگاه میکرد... از کنار او عبور کرد و به دنبال کاندوج به راه افتاد... مایوک هم درحالیکه به آنها نگاه میکرد... با خود گفت: {آه لعنتی...}

و بعد اسب خود را به سمت راهی که آن ها می رفتند... حرکت داد....

آنها از بین مراتع و مزارع کشاورزان و دامداران عبور کردند...

و راه خود را به سمت کوهستان ادامه دادند...

در میان بادها... بارانها... و طوفانها...

دو روز در راه بودند....

از میان دهکده ای نسبتا بزرگ عبور میکردند...

مردم دهکده در میان لباسهای ژنده و کهنه درحالی که به آنها نگاه میکردند... در کارهای خود هم مشغول بودند...

کاندوج با تعجب گفت: {اینجا کجاست!؟}

شاور گفت: {به اینجا میگویند دهکده ی قانونتاس تر...}

کاندوج به مردمان زجر کشیده و در ظلم مردم دهکده مینگریست...

مایوک گفت: {پادشاهی... از اونها برای سیر کردن شکم سربازاش استفاده میکنه... خب.. صلح و امنیت... بهایی داره... و بهاشو این مردم پرداخت میکنن...}

کاندوج با کمی حالت خشم گفت: {امنیت... صلح... تا چه حدی!.. این ظلمه...}

شاور گفت: {ظلم چه معنایی داره...وقتی اینها خودشون اونو قبول کردن...و دارن باهاش زندگی میکنند...به چشمه‌هاشون نگاه کن....خودشون و به این وضعیت عادت دادن...دارن باهاش زندگی میکنند...و اگه تو بخوای اینو تغییر بدی...به دستِ همینها نابود میشی..پس مواظب حرفهایی که میزنی باش...}

کاندوج در حالی که در چشمان ظلم دیده و کمی ترسیده ی آنها نگاه میکرد...از دهکده خارج شدند...و راه خود را به سمتِ کوهستان...و کوهِ بزرگ هیما تو ادامه دادند.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۱,۰۲,۱۷ ۱۸:۰۵]

ص ۱۴

...ظاهر بود...که آنها در دامنه ی کوه هیما تو ایستادند...

کاندوج با بالا نگرست...کوهِ پر اُبّه‌تی بود که قله ی آن سر به فلک کشیده شده بود..

در این لحظه باد ملایمی از سمتِ شرق...وزیدن گرفت..باد سرد و نموری که از جنگلِ سرخ می آمد...

شاور گفت: {خب سفر ما تقریبا سه روز طول کشید...البته اگه همه راه رو سریع تر حرکت میکردیم...نصف آن را میدیدیم...}

مایوک گفت: {حالا که تا اینجا اومدیم...بهتره کمی استراحت کنیم...}

کاندوج گفت: {نه...به راهمون ادامه میدیم..}

بعد نگاهی به شاور انداخت و گفت: {از کجا میتونیم حرکت کنیم..؟}

شاور گفت: {بهتره به حرف دوستت گوش کنی...داریم میریم جنگ...باید قوی باشیم....}

و بعد از قاطر پیاده شد...

مایوک هم از اسب پیاده شد...

و کاندوج هم با اینکه نمیخواست...از اسب پیاده شد...

شب شده بود....و هر سه به دور آتش کوچکی جمع آمده بودند...

اسبها را هم به درختی بسته بودند...

مایوک گفت: {حالا که اینجایم...میشه پرسم چطوری میتونیم یه هیولای نامیرا رو بکشیم...؟!}

کاندوج در حالی که در کاسه ای چوبین غذا میخورد..گفت: {میریم بالا...و قلبشو از سینه میکشیم بیرون...}

مایوک خنده ای کرد و گفت: {همین؟!..تو فکر میکنی به این راحتی هاست...اگه اینجوری بود که همه ی اون جنگجوها داوطلب میشدن...}

کاندوج نگاهی به او کرد و گفت: {میدونم...ولی تو که نمیدونی من کی هستم...و چه کارهایی انجام دادم...}

شاوُر گفت: {ببین کاندوج...مایوک راست میگه...مهم نیست قبلا کجا بودی و چه کارهایی کردی...این مانناگ...و طبق محاسبات من...فردا شب از خواب بیدار میشه...و شکارهاشو انجام میده...هر روز یک دختر...به مدت چهار روز...و اگه عاقلانه پیش بریم...میتونیم قبل از اینکه از خواب بیدار بشه...اونو بکشیم...}

کاندوج گفت: {خب واسه همین که اینجا ایستادیم؟!..تا بزاریم اون بیدار بشه!..؟}

بعد بلند شد و گفت: {باید همین الان حرکت کنیم...}

مایوک گفت: {وااا...صبر کن...}

شاوُر گفت: {یک مرد عاقل همیشه راه درست رو انتخاب میکنه..ولی مرد عاقلتر...میزاره تا راه درست..خودشو نشون بده...هر سلاحی نمیتونه مانناگ رو زخمی کنه...}

کاندوج با تعجب گفت: {خب میگی الان چیکار کنیم؟!}

شاوَر نگاهی به او کرد و گفت: {فردا موقع غروب مانتاگ از خواب بیدار میشه...اون موقع ضعیف تر از هر موجود دیگه ای میشه...فانی...مثل ما...و تقریباً دو ساعت طول میکشه تا قدرتِ روئین تنی اش در وجودش دمیده شه...پس ما همون موقع اونو نابود میکنیم...}

کاندوج که گیج شده بود...دوباره بر سر جایش نشست و به آتش خیره ماند...

شب به سر آمد و صبح آنها از راهِ باریکی که رویِ تنه یِ کوه بود...حرکت خود را به سمتِ قله شروع کردند..

نصف روز با سردی و طوفان و بارانِ تابستانی کوه جنگیدند...تا اینکه دَمَدَمایِ ظهر...به قله رسیدند!...

اسبها را بستند....

در وسط قله دریاچه یِ کوچکی وجود داشت که آبِ زلالی در آن جمع آمده بود...مایوک با خوشحالی رفت و خود را به آب رساند و در کمالِ هیجان جرعه ای از آن را نوشید...

صخره های تیز و عجیب و گاهاً شکل یافته یِ اطرافِ دریاچه..واقعا صحنه زیبایی درست کرده بود...

طبیعتِ بکری که کاندوج و مایوک تا به حال ندیده بودند...

کاندوج کمانِ خوش طرحِ شکاری اش را در آورد و گفت: {خب...حالا اون هیولا کجاست؟!}

شاوَر خنده ای کرد و گفت: {صبور باش پسر...اینجا هیچ هیولایی نیست؟!}

کاندوج با تعجب به او نگریست و گفت: {چی؟!...یعنی چی؟!...}

شاوَر رفت و بر رویِ صخره ای نشست و گفت: {باید صبر کنیم تا غروب سر برسد...اون موقع میتونیم مانتاگ رو ببینیم...}

کاندوج که از حرفهای مرموز او کلتفه شده بود..رفت و در لبه ی تیزِ قله ایستاد...از آنجا کلِ سرزمینِ لوئومار و شهرِ لوئومار...به همراهِ دهکده ها و مراتع و جنگل و رودخانه ها...به خوبی دیده میشد....

در این حال مایوک در کنار او ایستاد و گفت: {حالا دیدی؟!...چیزی که تو فکر میکردی نیست...}

کاندوج نگاهی به او کرد و بعد با حالت ناامیدی رفت و بر روی صخره ای نشست...

ساعتها گذشتند...

و خورشید در غرب ایستاد...

(نگاهِ زیبایِ مرسین...و لبخندِ دلنشینِ او در مقابلِ چشمانِ کاندوج قرار داشت...)

که یکدفعه با صدایِ مایوک، کاندوج از خواب بیدار شد...با حالتِ گیجی به او نگریست...مایوک گفت: {بیدار شو...بیدار شو...}

کاندوج از جا برخاست...و به شاور نگریست که در مقابلِ تخته سنگی مکعبی ایستاده است... به همراه مایوک به سمتِ او رفت...

از وسطِ دو صخره ی مخروطی شکلِ [نورِ خورشید بر روی آن تخته سنگ افتاده بود.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۰:۳۱ ۲۱،۰۲،۱۷]

ص ۱۵

نور قدرتمندی که انگار از یک ذره بین در آنجا میتابید...

کاندوج با تعجب گفت: {اینجا چه خبره؟!}

شاور گفت: {مانتاگ داره بیدار میشه...آماده باشین!}

کاندوج تیری در کمان گذاشت و آن را به سمت نور گرفت...

مایوک هم خنجر خود را آماده کرد....

ناگهان قدرت نور آنقدر زیاد شد که یکدفعه انفجاری از نور ایجاد شد... با موج شدید آن هر سه به سمتی پرتاب شدند...

و بعد خورشید غروب کرد.....

بلافاصله نوری عجیب کل مکان را روشن کرد...

کاندوج در حالی که گیج و منگ شده بود... وقتی به خود آمد... اولین چیزی که دید... هاله ای از نور بود... که به دور یک مرد تنومند و قد بلند پیچیده بود...

کاندوج نگاهی به مایوک انداخت که بیهوش در گوشه ای افتاده بود...

در این حال شاور از جا برخاست...

کاندوج هم بلند شد...

و هر دو در مقابل آن مرد نورانی ایستادند...

ناگهان دو بال عظیم و طویل از پشت او باز شد...

کاندوج با تعجب کمان خود را آماده کرد و تیری به سوی او پرتاب کرد...

تیر با شدت به سینه ی او برخورد کرد... و در کمال ناباوری... شکست و بر زمین افتاد...

آن مرد که چهره اش در میان نور گم شده بود... خنده ای کرد و با صدای دلنشینی گفت: {کاندوج پسر لایین... و شاور پیر... پسر نادوران... به قلمرو من خوش آمدید...}

کاندوج و شاور با تعجب به یکدیگر نگاه کردند.....

کاندوج گفت: {آیا تو همون مانتاگِ خبیثی؟!}

مانتاگ خنده ای کرد و گفت: {خبیث!!...این همون اسمیه که شما فانی ها بر روی من گذاشته اید!...}

شاور گفت: {تو خبیث نیستی!...فقط یکم قاتلی...کاندوج...بهش حمله کن...اون الان ضعیفه...}
کاندوج بلافاصله شمشیر خود را از غلاف بیرو کشید...

مانتاگ خنده ای کرد و گفت: {شما فکر میکنید...میتونید با این سلاحهای زمینی منو شکست بدهید..هه...زهی خیال باطل...}

و یکدفعه آن دو به سمت همدیگر یورش آوردند...

در این حال شاور در پشتِ تخته سنگی پنهان شد..و از زیر لباسش کتابِ کهنه ای بیرون آورد و صفحه ای از آن را باز کرد...

ناگهان جنگِ عجیبی در بین کاندوج و مانتاگ در گرفت.....

کاندوج با این که جوان و بی تجربه نشان میداد...اما همانندِ مردهای جنگ دیده...در مقابلِ حمله های بی امانِ آن هیولا می جنگید...و این درحالی بود که رفته رفته از نورِ مانتاگ کم می شد...

یکدفعه شاور از پشتِ صخره بیرون آمد و عصایِ خود را به سمتِ آن دو گرفت و گفت: {یابل فوجاک...ار مانتاگ مونات روک...}

یکدفعه نورِ زرد رنگی از عصا به سمتِ آنها جهیدن گرفت...

کاندوج، کاملاً هوشیار از این حرکتِ شاور...لگدی به سینه یِ مانتاگ زد و خود را از او جدا کرد....

یکدفعه...با برخوردِ آن نور به مانتاگ...او را در هاله ای سیاه و حباب مانند، قرار گذاشت....

نور مانتاگ کاملاً محو شد و چهره ای زشت و وحشتناک از او به نمایش در آمد...با دوبال خاکستری و بزرگ....

شاور گفت: {الان وقتشه کاندوج...بال هاشو بزن...}

کاندوج که تعجب زده شده بود... از جا بلند شد و بدون معطلی... با یک ضربه بال سمت راست او را قطع کرد.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۰:۵۲ ۲۱,۰۲,۱۷]

ص ۱۶

مانتاگ نعره ای از روی خشم کشید و گفت: {اگر این کار را بکنی... تو را به نفرینی مبتلا میکنم که تا ابد از آن نمیتوانی خلاص شوی...}

کاندوج خشمگین شد و با ضربه ای دیگر بال سمت چپ او را نیز قطع کرد...
هر دو بال بر روی زمین افتادند....

مانتاگ با نعره ای از روی درد... ادامه داد: {من تو را به نفرینی طلسم میکنم که از آن تا ابد رهایی نخواهی داشت... تو هرگز از گذشته خود با خبر نخواهی شد...}

شاور در حالی که او را در هاله نگه داشته بود... در کنار کاندوج ایستاد... و گفت: {به حرفهای یک هیولا همیشه اعتماد کرد... کار رو تموم کن...}

کاندوج که در فکر فرو رفته بود... به چهره ی محزون و رحم آورِ مانتاگ نگریست... و بعد از کمی تأمل گفت: {نه... اون دیگه نمیتونه پرواز کنه... و هیچ خطری نداره... نمیخوام خون اون توی دستهام باقی بمونه...}

شاور جادوی خود را قطع کرد... و مانتاگ با ضربی شدید در حالی که ناتوان شده بود... بر زمین افتاد..

کاندوج بالها را برداشت و آنها را در کیسه بزرگی که همراه داشت گذاشت....

سپیده دم فرارسیده بود... و خورشید از شرق در حال تابش بود...

شاور گفت: {اما هنوز هم میتونه به کار های خودش ادامه بده...}

کاندوج بازوی مانتگ را گرفت...و او را به سمت لبه ی قله کشاند...

وقتی در لبه ایستادند..مانتاگ با چشمانی خشمگین به چشمان او نگریست و گفت: {پیدات میکنم...انتقاممو ازت میگیرم...مطمئن باش.....کاندوج...}

کاندوج بدون توجه به حرفهای او...او را رها کرد...و مانتاگ در حالی که حتی فکر نمیکرد به دست یک انسان شکست میخورد...با چهره ای ترسیده و ناراحت...در دره ای مخوف سقوط کرد....

کاندوج روبه شاور کرد و گفت: {خب...تموم شد...}

در این لحظه خورشید طلوع کرد و با نور افشانی طلایی اش...همه جا را روشن کرد...

مایوک آرام آرام از حالت بیهوشی بیرون می آمد...

کاندوج بر بالای سر او ایستاد....

مایوک وقتی کاندوج را دید..با حالت گیج شده گفت: {چه چیزی رو از دست دادم!؟}

کاندوج لبخندی زد و دست او را گرفت و بلند کرد و گفت: {چیز زیادی از دست ندادی...}

در این حال صدای نگران شاور به گوششان رسید: {کاندوج...بیا اینو ببین!؟}

کاندوج و مایوک با تعجب در کنار او در لبه ی قله ایستادند.....

از دور دستها...از شهر لوئومار...دود بزرگ سیاهی بلند شده بود...

کاندوج گفت: {این دیگه چیه!؟}

مایوک با تعجب گفت: {این یعنی.....}

شاور گفت: {جنگ.....}

ص ۱۷

::: {داری چی میبینی؟!}

(صدای کامر...عموی کالیاز بود)

::: {دارم طلوع رو میبینم...دارم عشق رو میبینم...دارم زندگی تازه ای میبینم...که بهم لبخند میزنه...}

(صدای مرسین بود)

کامر ادامه داد: {ولی اونم عوض میشه...خودت اینو میدونی!...}

مرسین گفت: {نه...من نمیزارم...اگه منم نبودم...تو نباید این اجازه رو بدی...بهم قول بده...}

کامر گفت: {قول نمیتونم بدم...ولی سعیم رو میکنم...}

مرسین گفت: {ازت میخوام اونو از تمام تمدن های بیرون حفظ کنی...بهش دانش یاد بده...خوندن و نوشتن یاد بده...در مورد خیلی چیزها بهش بگو...از پدرش...که چگونه با شجاعت جون خودشو فدای ما کرد...از من...که چقدر دوستش داشتم...ولی نزار...لطفا نزار به شهر نزدیک بشه...}

صبح شده بود....

کالیا و آکور هر دو در اصطبل بزرگی خوابیده بودند....

چیزا وارد اصطبل شد... کالیا و آکور خروپف های شدیدی میکردند...

چیزا نگاهی به اطراف انداخت و سطل آبی را پیدا کرد...

یکدفعه همه ی آبهای درون سطل را بر سر کالیا فرو ریخت... و کالیا با ترس و فریادی عجیب از خواب پرید...

آکور هم از خواب پرید...

کالیا نگاهی به اطراف انداخت و بعد متوجه چیزا شد و گفت: {چه خبرته؟!}

چیزا سطل را کناری انداخت و با حالت شاکی گفت: {این به خاطر حرفهای دیروزت بود... و در ضمن... دایره دیر میشه... ولیز میخواد قبل از حرکت باهامون حرف بزنه... پاشو بیا بیرون...}

بعد نگاهی به آکور سردرگم انداخت و گفت: {با تو هم هستما... دیر نکنید...}

و بعد رفت...

کالیا و آکور با تعجب به حالت راه رفتن عجیب او نگاه کردند و بعد به یکدیگر نگریستند...

کالیا با تعجب گفت: {واقعا؟!}

بعد از کمی کالیا در کنار آکور از اصطبل بزرگ دهکده بیرون آمدند...

مردم دهکده با تعجب به او و آکور مینگریستند...

ولیز... چیمال که بر روی شانه ی او نشسته بود... و کادون به همراه چیزا در وسط دهکده ایستاده بودند که کالیا و آکور هم به آنها ملحق شدند...

مردم دهکده هم به دور آنها جمع شده بودند...

ولیز نگاهی به جمع انداخت و نگاه دیگری به کالیز انداخت و گفت: {من از شما مردم دهکده ی ایرانا... واقعا ممنونم... و از جناب سِندور هم بسیار بسیار ممنونم... که ما رو در خونه خودشون راه دادند... و از ما پذیرایی کردند...}

در این لحظه مرد تیره پوست میانسالی از جمع جدا شد... و با خنده و لبخند گفت: {ما به تو مدیونیم جناب ولیز... و این وظیفه ما بود...}

ولیز هم لبخندی زد و گفت: {آه... واقعا ممنون.. من که کاری نکردم...}

کالیز با خود گفت: {لعنتی... این حرفارو به کامر هم گفته بودی...}

ولیز ادامه داد: {ما اهداف خطرناکی داریم... ممکنه کشته بشیم... ممکنه تغییر کنیم... و ممکنه پیروز بشیم... هر چیزی ممکنه... ولی... نباید از هم کینه داشته باشیم... همه ما در یک جبهه میجنگیم...}

(ای حرفها را در حالی که به کالیز نگاه میکرد میگفت...)

چیمال گفت: {خب... مقصد بعدی ما شهر ماقریم... قبل از حرکت باید بهتون بگم... در اون شهر همه چیز واقعا عالی و خوبه... قراره با دوستهای جدیدی آشنا بشیم... پس بهتره... واسه همه چیز آماده بشیم...}

کالیز گفت: {خب کی حرکت میکنیم...؟!}

چیمال گفت: {همین الان پسر جان...}

کالیز اشاره ای به آکور کرد... و او کالیز را برداشت و بر روی شانه خود گذاشت... چیزیا هم خود را بر روی شانه دیگر او رساند...

کادون سوار اسب شد...

در این لحظه چیمال بشکنی زد و از روی شانه ولیز غیب شد...

ولیز قبل از سوار شدن بر آنتار...نگاهی دوباره به جمعیت روستا انداخت و گفت: {مواظب خودتون باشین...}

سندور از جمعیت جدا شد و جلو آمد و در مقابل او ایستاد...بعد با لبخندی او را در آغوش گرفت و گفت: {تو هم مواظب خودت باش...میدونم هدف شما درسته...پس لطفا پیروز شوید...}

بعد از ولیز جدا شد و در کنار همسر و دختر کوچکش ایستاد...

ولیز لبخندی زد و با یک حرکت سوار اسب شد...

سپس به سمت جنوب به حرکت در آمد....

بقیه هم به تبعیت از او...به راه خود ادامه دادند...

چیمال بر روی شانه کالیا ز ظاهر شد...

کالیا ز گفت: {خوبه...میبینم خوب تونسته با همتون ارتباط برقرار کنه...}

چیمال گفت: {میدونم به خاطر اون اتفاق ازش متفتری...ولی...}

کالیا ز گفت: {ولی چی؟!...من زندگی آرومی داشتم...از اولش هم نمیخواستم وارد این ماجراها

شم...تو خودت گفتی...به خاطر هیچی متاسف نباشم...پس چرا الان اینجام...}

چیمال گفت: {ولی اون هیچ تقصیری نداره...خودتم اینو میدونی...تو ازش متفتری چون...نمیتونی

اتفاقات گذشته رو جبران کنی...ولی تقصیر تو هم نیست...اگه در این راهی که قدم

برداشتیم...موفق نشیم...اوه پسر...نمیتونم تصور کنم بعدش چه اتفاقاتی خواهد افتاد...}

کالیا ز گفت: {اصلا هدف ما چیه؟!...چرا میجنگیم...؟!}

چیمال سکوت کرد....

کالیا ز اشاره ای به ولیز کرد و گفت: {هدف ما هر چی باشه...من به خاطر اون نمیجنگم...}

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۸:۱۴ ۲۳، ۰۲، ۱۷]

خورشید کاملاً طلوع کرده بود... و این در حالی بود که آنها از دهکده بیرون آمدند و راه خود را به سمت جنوب در پیش گرفتند.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۱:۵۰ ۲۳، ۰۲، ۱۷]

ص ۱۸

آنها از کنار مراتع و گله های گاو و گوسفند گذشتند... بعد از کمی به پلی بزرگ و چوبین رسیدند که روی رودخانه ای طویل و پر آبی کشیده شده بود... آنها در مقابل پل ایستادند...

ولیز نگاهی به آکور انداخت و گفت: {فکر نمیکنم این پل بتونه وزن تو رو تحمل کنه...} آکور بدون هیچ حرفی خود را به آب زد... آب رودخانه تا کمر او میرسید..

ولیز و کادون هم از روی پل عبور کردند...

کادون گفت: {اسم این رودخانه چیه؟!}

ولیز لبخندی زد و گفت: {این بزرگترین رودخانه ی سرزمین آتیگان... بهش میگن رودخانه پالوس... از کوه نوریك در شرق سرچشمه میگیره و به دریاچه ی گولاس در غرب ختم میشه... یه جورایی این سرزمین رو

به دو قسمت تقسیم میکنه...}

کادون نگاهی به رودخانه طویل انداخت و با حیرت گفت: {وااا... چقدر جالبه!...}

ولیز ادامه داد: {هنوز کجاشو دیدی...}

کادون گفت: {ولی هرچی باشه... به پای سرزمین من (ناروخ) نمیرسه...}

ولیز خنده ای کرد... و این درحالی بود که از روی پل گذشتند...

آکور هم از رود عبور کرد... در این لحظه چیمال که از رویِ شانه یِ کالیاژ جلو را نگاه میکرد...

از دور دستها... دودِ غلیظی را دید و با تعجب گفت: {صبر کنید!}

همه ایستادند...

ولیز و کادون به کنار آنها آمدند...

ولیز گفت: {چی شده؟!}

در این لحظه آکور که جلو را نگاه میکرد با حالتی عجیب گفت: {آتش!}

کادون جلو را نگاه کرد...

چیزا گفت: {فکر کنم شهر ماقریم داره در آتیش میسوزه...}

ولیز با تعجب به آنجا نگریست...

کادون گفت: {انگار اتفاق بدی قراره بیفته!}

سپس همگی با هم به سمتِ شهر ماقریم به راه افتادند....

بعد از کمی... آنها در مقابل دروازه های بسته یِ شهر ماقریم ایستادند...

همه چیز در سکوت بود... سکوتی عجیب و مرموز...

ولیز سکوت را شکست و با صدای بلند گفت: {کسی اینجا نیست؟!... دَر بانها... نگهبانها... سربازها...}

اما هیچ جوابی نشنید.....

در این لحظه چیمال بر روی شانه او ظاهر شد و گفت: {این عجیبه که کسی اینجا نیست... ولی چرا دروازه ها بسته شدند...؟!}

ولیز گفت: {الان میفهمیم...}

بعد خطاب به آکور گفت: {از دیوار برو بالا ببین چه چیزی اونور دیوارهاست...}

آکور کالیاز و چیزا را بر زمین گذاشت... و به سمت دیوارهای بلند شهر رفت...

ناگهان در این لحظه دروازه ها تکان خوردند...

ولیز با تعجب گفت: {صبر کن...}

آکور ایستاد... دروازه ها دوباره تکان تکان خوردند....

و یکدفعه صداهای عجیب خرناس ماندی از پشت دروازه ها به گوششان رسید....

چیمال با تعجب گفت: {این صداها.. یکم واسم آشنا هستند...}

ولیز گفت: {واسه منم....}

...

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۲:۴۵ ۲۳,۰۲,۱۷]

ص ۱۹

کالیاز به آنها نزدیک شد و گفت: {این صدا ها چی هستند...؟!}

ولیز گفت: {احساس میکنم این شهر نفرین شده...}

کالیاز گفت: {چه نفرینی...؟!}

چیمال بشکنی زد و دبر روی دیوار بلند دروازه ایستاد... ناگهان از تعجب چشمانش کاملاً خیره به شهر ماند...

ولیز گفت: {چی میبینی؟!}

منظره ای که در چشمان چیمال بود... واقعا وحشتناک و غیر قابل تحمل بود....

در این لحظه آکور هوا را بوئید و گفت: {بوی مُرده میادا!}

کادون هم گفت: {اره... انگار مرده ها رو آتیش نمیزنن اینجا...}

چیژا گفت: {نه اینجا دفن میکنن زیر خاک..}

کادون گفت: {واقعا!!!... چه رسم عجیبی....}

در این لحظه کالاز کمی به دروازه نزدیک شد و گفت: {چی میبینی چیمال؟!}

در این حال ضربه ی شدید به دروازه وارد شد و صدای خرناسها شدید تر شد...

همه زامال ها(همان مرده های متحرک) به سمت دروازه می آمدند... و لشکر عظیمی از آنها ایجاد شده بود...

چیمال با خود گفت: {اینجا چه اتفاقی افتاده؟!}

ولیز دوباره گفت: {چیمال؟!}

در این لحظه چیمال بشکنی زد و بر روی سر آکور فرود آمد و گفت: {ما نباید اینجا باشیم...}

ولیز گفت: {ولی فری یاک گفت اینجا باید باشیم!!}

چیمال گفت: {واسم مهم نیست اون چی گفته... من جون دوستهامو به خطر نمیندازم... اینجا چیزی واسه پیدا کردن وجود نداره...}

ولیز گفت: {چی شده؟!}

چیمال پس از کمی سکوت گفت: {زامال ها...!}

با این حرف...ولیز با تعجب گفت: {اما این...نه...امکان نداره...}

چیمال گفت: {باید از اینجا بریم...}

در این لحظه کالیاز گفت: {صبر کنین صبر کنین...شما دوتا دارین چی میگی...؟!...زامال چیه؟!}

ناگهان در این لحظه دروازه ها شکستند...همه با تعجب و سردرگمی عقب رفتند تا در زیر آن دروازه عظیم الجثه نمانند...

پس از خوابیدن گرد و غبار...یکدفعه لشکری عظیم از زامال ها به سمت آنها سرازیر شد....

کادون...چیژا...آکور...و کالیاز...با دیدن آنها...از تعجب خیره ماندند...

اسبها سرکش شدند...

ولیز از اسب پیاده شد و شمشیر خود را کشید و گفت: {دیگه دیر شده...سرهاشونو قطع کنین...وگرنه کشته میشین...}

سپس یک تنه به سمت آنها یورش برد...

کالیاز هم به او ملحق شد...

چیمال بر روی شانه چیژا ظاهر شد و گفت: {فقط به سَرهاشون تیربزنین...}

سپس غیب شد و بر شانه آکور فرود آمد و گفت: {خب بزن بریم ببینیم غول سواری چه حالی داره!...}

سپس فریاد زد: {نزارین یکی از اینها زنده بمونه...وگرنه همه جهان ایستال رو مبتلا میکنن..}

و بعد آکور هم به جمع جنگجویان پیوست....

ولیز با ضربه هایی تند سرها را قطع میکرد...

کالیاز با ضربه هایی موج دار... آنها را تکه تکه میکرد...

چیژا و کادون هم از دور آنها را در زیر آتش تیرها قرار داده بودند...

و آکرو با هر قدم..چندین تن از آنها را له میکرد...

اما این جنگ تا کی میخواست ادامه پیدا کند.....

و زامال ها هنوز جلو می آمدند....

جینو سر بر روی سینه آکین گذاشته و در خواب فرو رفته بود... که با کم شدن صدای خرناسها به خود آمد...

ژاکس هم که در گوشه ای خوابیده بود...بیدار شد...

هر دو با تعجب به هم نگاه کردند...

بعد از کمی در مخفیگاه را به سمت کوچه باز کردند...

و در کمال ناباوری...دیدند که همه زامالها به سمت دروازه خروجی شهر حرکت میکنند...

ژاکس گفت: {لعنتی...اگه پخش بشن..میتونن همه دنیا رو نابود کنن...باید جلوشونو بگیریم .. }

جینو گفت: {ولی چجوری؟!}

در این لحظه صدایی آکین دژااز پشت سر گفت: {پس منتظر چی هستیم؟!}

آن دو با تعجب به او نگریستند...آکین دژا سالم و سرحال در آنجا ایستاده بود...

جینو و ژاکس از دیدن او لبخندی به لب آوردند....

و این در حالی بود که زامال ها در یک صف طولانی...به سمت دروازه حرکت میکردند.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۰۹:۴۱ ۲۴،۰۲،۱۷]

ص ۲۰

کالیاز در حال جنگ بود که یکدفعه دختر بچه ای در مقابلش ظاهر شد...

کالیاز ایستاد... و در چشمان او خیره شد... چشمانی که در اثر جادو... ورم شده و ترسناک بود...

در این لحظه صدای او را شنید که از درون قلبش می آمد: {ما رو نکشین لطفا.. ما زنده ایم}

کالیاز با تعجب اطراف را نگرست...

بعد یکی از آنها را که نزدیک شده بود را از خود دور کرد...

سپس عقب رفت و با فریادی بلند گفت: {اونها رو نکشین...}

همه با حرف او عقب کشیدند...

و از کشتن آنها دست برداشتند...

ولیز گفت: {چی شده کالیاز؟!}

کالیاز نگاهی به چیمال که بر روی آکور ایستاده بود انداخت و گفت: {اونها زنده اند... ما نباید اون ها رو میکشیم...}

چیمال گفت: {نه پسر جان... اگه اونها رو همین الان نابود نکنیم... کل دنیا در خطر میفته... اینو میخوای؟!}

کالیاز نگاهی به کشته شده ها انداخت... صدها کشته... بدون سر... و له شده...

بعد به طرف آنتار رفت... و از خورجین آن... کتاب را برداشت...

چیمال بشکنی زد و بر روی شانه او ظاهر شد و گفت: {داری چیکار میکنی؟!}

کالیاز بدون توجه به او کتاب را ورق زد... تا این که به قسمت زامالها رسید.

چیمال با خشم بشکنی زد و کتاب را بست...

در این لحظه بشکنی دیگر زد و همه زامالها را عقب کشاند....

بعد گفت: {برای نجات اونها خیلی دیر شده....}

کالیاز گفت: {چرا!!؟}

چیمال گفت: {برای اینکار دو وسیله لازم داریم....خونِ معصوم...و الماسِ شِمرِا.....کدوم یک از

اینها رو داریم؟!...}

کالیاز به او نگاه کرد و گفت: {پس راهی وجود داره...من اونها رو نمیکشم....}

در این لحظه ولیز گفت: {کالیاز درست میگه...باید اونها رو زندانی کنیم تا راهشو پیدا کنیم....}

این در حالی بود که تلی از جنازه در زیر پایشان افتاده بود....

از آن طرف...جینو...آکین و ژاکس...در حالی که آنها را با الماسِ شِمرِا تسخیر میکردند...راه آنها را به سمتِ دیگری کج میکردند...

از آن سمت هم...کالیاز و دوستانش زامالها را با هزاران زحمت به داخل شهر هل دادند....

و آکور دروازه های سنگینِ شهر را بلند کرد و با زوری عجیب...آن را دوباره بر سر جایش گذاشت....

جینو در حالی که دسته دسته از زامالها را گمراه میکرد...نگاهی به جلو انداخت....دروازه ها بسته بودند....

بعد با خوشحالی گفت: {دروازه ها بسته شدند...}

آکین و ژاکس هم خوشحال شدند...و بعد دوباره به کار خود(ایجاد سر و صدا در مسیری دیگر که آنها را جذب میکند)ادامه دادند...

آنها این کار را ادامه دادند... تا اینکه بعد از کمی... آخرین دسته را نیز از مقابل دروازه ها دور کردند...

زامالها... سر در گم... در میان کوچه پس کوچه های شهر پخش شدند...

آکور که با زحمت فراوان دروازه ها را نگه داشته بود... کمی آرام شد... دیگر نه صدایی می آمد... و نه فشاری وجود داشت...

کالیاز گفت: {چه اتفاقی افتاد!؟}

ولیز گفت: {زامالها رفتند...!}

بعد از گمراه کردن آخرین نفرات زامالها...

جینو با تعجب به دروازه نگریست... کسی در آنجا نبود که دروازه ها را ببندد... پس چگونه بسته شده است!؟

ناگهان یکدفعه دروازه بر زمین افتاد... و از آن سوی آن... آکور، کالیاز، چیژا، کادون، ولیز و چیمال ظاهر شدند....

آنها نیز از دیدن جینو، آکین دژا و ژاکس

در تعجب و حیرت باقی ماندند....

بایاج با لباسهایی پاره و بدنی زخم خورده... در حالی که معلوم بود خود را به زور به کلبه رسانیده... بر زمین سقوط کرد...

اما چیژا با سرعت حیرت آور خود رفت و گذاشت او بر زمین بیفتد...

با تعجب به حال زار او نگریست....و گفت: {چی شده؟!}

کادون هم خود را به آنجا رساند...

در این لحظه زمزمه ای در زیر لب بایاج شروع شد: {زوزام...زوزام...زوزام...زوزام...زوزام...}

چیژا با تعجب به کادون نگاه کرد...

کادون گفت: {زوزام به معنی اژدهاست....احتمالا یه اژدها باهاش اینکارو کرده....}

آنها بایاج را بر روی رخت خواب در کنار شومینه قرار دادند...و با لحاف و پوستین های گرم...او را پوشاندند...

چیژا بلند شد و تا خواست برود...کادون دست او را گرفت و گفت: {کجا میری؟!}

چیژا نگاهی به چشمان کادون انداخت و گفت: {اون هیولا...باید این اطراف باشه...میخوام....}

کادون گفت: {نه...اگه این جا بود...صداشو میشنیدیم...تا فردا صبر کن...}

چیژا در حالی که نگران آلود در چشمان او نگاه میکرد...آرام آرام بر زمین...در کنار بایاج نشست...

کادون هم کناری رفت و در گوشه ای بر زمین فرو نشست....

چیژا همانطور که به چهره زیبای بایاج خیره مانده بود...در خواب سنگینی فرو رفت....کادون هم در همان گوشه خوابیده بود...

ناگهان یکدفعه گوشه های بایاج در خواب...تکان تکان خوردند.....!

صبح بود...چیژا به آرامی چشمان خود را باز کرد...با همان لبخند همیشگی....بعد از کمی که به خود آمد...با تعجب اطرافش را گشت...و نگاهی به کل خانه انداخت....بایاج بر سر جایش نبود...!

بعد تا خواست کادون را از خواب بیدار کند... دست نگه داشت...

بعد به آرامی خود را به در کلبه رساند... و بدون آنکه کادون متوجه بشود... بیرون رفت.

برف تا زانوی او میرسید... چیزیّا به آرامی از بین برفها پاهایش را بلند کرد و بدون هیچ وزن و جاذبه ای... بر روی برفها ایستاد... نگاهی به اطراف انداخت... تا چشم کار میکرد برف بود...

تمام کوهستان و مناطق اطراف کاملاً پوشیده از برف بود... اما خورشید هم میتابید....

چیزّا به سمتِ آغلِ کوچکی کلبه رفت... و به آرامی گوزنِ کادون را از آنجا بیرون کشید...

بعد نگاهی به قله بزرگترین کوه آنجا انداخت... و گوزن را به سمتِ آنجا هی داد... گوزن در حالی که تا زانو در برف فرو میرفت... به سمتِ مقصدِ چیزّا به حرکت در آمد....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۷، ۰۲، ۲۷: ۰۶: ۲۳]

ص ۲۷

جسد های بی سر و له شده ی مردم شهر... در مقابلِ دروازه تلمبار شده بود...

جینو با دیدن آن صحنه... خشمگین شد... و با صدایی خشمگین خطاب به آنها گفت: {قاتل ها..}

و بعد خنجر های هلالی شکلش را کشید و تا خواست به سمتِ آنها حمله کند... آکین دژا مانع شد و گفت: {نه... بزار ببینیم کی هستن!؟}

در این لحظه ولیز جلو آمد و با لبخندی گفت: {درود به شما... انگار شما تنها بازمانده های این شهر هستین!؟...}

آکین نگاهی به او کرد و گفت: {درسته!... ولی شما کی هستین!؟}

در این لحظه الماسِ شمرا که از گردنِ جینو آویزان بود... شروع به درخشش کرد... به طوری که همه متوجه آن شدند...

چیمال با دیدن آن... متعجب شد... و بعد بشکنی زد و بر رویِ شانه یِ ولیز ظاهر شد...

جینو و ژاکس از دیدن او تعجب کردند...

چیمال اشاره ای به الماس کرد و گفت: {تو اینو از کجا آوردی؟!}

جینو نگاهی به الماس کرد و آن را در زیر شنش پنهان کرد و گفت: {به تو مربوط نمیشه!...}

چیمال گفت: {اون الماسِ شمرا بود...}

ژاکس گفت: {مثل اینکه متوجه نیستین دخترم چی گفت؟!}

در این موقع کالیاژ جلو آمد و شمشیر به دست در مقابل آنها ایستاد و با غرور گفت: {نه... انگار

شما متوجه نیستین با چه کسایی حرف میزنین!}

آکین دژا نگاهی به چشمان معصوم او انداخت که در زیر آواری از غرور مدفون شده بود... بعد

گفت: {ما به دنبال دردسر نمیگردیم... و نمیخوایم با شما درگیر بشیم... اما بدونین... نه از غول شما

میترسیم... نه از اون گوناژها... نه از این ویراب... و نه از تو... اگه اومده بودین واسه گردش و

تفریح... باید بگم... این شهر دیگه نابود شده... و تنها کاری که از دست ما بر میاد... فقط اینه که

نزاریم این جادو یا بیماری... به جاهای دیگه منتقل شه... شما هم میتونین یه جای دیگه واسه

خودتون پیدا کنین...}

ولیز لبخندی زد و گفت: {اتفاقا ما هم قصدمون همین بود... و در مورد اون الماس...}

بعد اشاره ای به چیمال کرد و گفت: {این دوست ما فکر میکنه میتونه این بیماری رو به کمک اون

الماس درست کنه... اگه اجازه بدین... من میخوام امتحان بکنه...}

آکین نگاهی به جینو انداخت... جینو به او نزدیک شد و گفت: {من به اونا اعتماد ندارم}

آکین گفت: {ولی ممکنه درست بگن... و به نظر نیاد... حيله ای تو کارشون باشه...}

جینو به چشمانِ مصممِ اون نگاه کرد و با علامت سر... حرف او را قبول کرد...

آکین رو به ولیز کرد و گفت: {باشه... ولی اگه...}

چیمال حرف او را قطع کرد و گفت: {...اون الماس فقط واسه همین یه کار کاربرد داره... نترسین...}

بعد بشکنی زد الماس را در دستانِ کوچکش گرفت....

نور الماس در بدن او انعکاس پیدا کرده بود... بشکنی زد و بر روی زمین ظاهر شد... و الماس را بر

زمین گذاشت... نگاهی به جمع انداخت...

ولیز گفت: {به دنبال چی هستی؟!}

چیمال گفت: {یک معصوم....}

ولیز نگاهی به اطراف انداخت و نگاهش به کالیاژ افتاد و گفت: {کالیاژ خوبه....}

چیمال نگاهی به چهره ی او انداخت و بعد از کمی سکوت گفت: {نه.... یکی که تا چهل روز قبل با

هیچ زنی رابطه نداشته....}

ژاکس جلو آمد و گفت: {جناب آکین دژا...}

چیمال نگاهی به آنها کرد... و گفت: {جناب آکین دژا کیه؟!}

آکین جلو آمد و گفت: {من...}

چیمال به چهره او نگریست... بعد لبخندی زد... و بشکنی زد و بر روی شانه او فرود آمد... و بلافاصله

با چاقوی کوچکی زخمِ کوچکی بر روی صورت او انداخت...

همه با تعجب به کارِ عجیب او نگاه میکردند

بعد از کمی... قطره خونِ زلالی از زخم بیرون آمد... چیمال آن را به کمکِ چاقو برداشت و با یک

بشکن دیگر در مقابل الماس فرود آمد....

سپس آن قطره خون را با احتیاط و سلیقه تمام درست در وسطِ منحنیِ الماس ریخت....

و بعد کناری ایستاد و زیر لب گفت: {انوسا کانتا پویا... ورموردن مکاسون

الونا... انوسا... انوسا... انوسا...}

یکدفعه قطره خون کوچک در الماس جذب شد... و کل الماس به رنگِ سرخِ خونی در آمد....

(بعد از این اتفاق زخمِ آکین دژا خود به خود ترمیم یافت)

و بعد الماس شروع به نورلنی شدن کرد... نوری سرخ... به رنگ خون...

تعجب و حیرت همگان در آمده بود...

چیمال نگاهی به جمع انداخت و گفت: {و حالا این الماس باید در بالاترین نقطه در شهر قرار

بگیره... اونوقت بعد از اولین باران... همه مردم شهر... دوباره به حالت اولیه خود برمیگردن...}

جینو نگاهی به پشتِ سرش انداخت...

بزرگترین ساختمان شهر... درست در وسطِ شهر قرار داشت... حتی بلندتر از قصرِ حاکم....

ساختمانِ معبدِ الهه نور و آفتاب.... (راییک)

.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۳:۱۳ ۲۸،۰۲،۱۷]

ص ۲۸

بعد از کمی همگی در حالی که مواظب اطراف بودند... در مقابلِ معبدِ کبیرِ لاییک ایستادند...

ساختمانی با نمایِ یک مجسمه ی غول آسا از یک زنِ بسیار زیبا... که تاجی نیم دایره به شکلِ

نماد خورشید بر سر داشت... و آن مجسمه در دست راست شمشیر و در دست چپ خوسه ای از

گندم داشت... و شمشیر را به سمت بالا گرفته بود... به طوری که نوک تیز ساختمان را همان نوک شمشیر درست میکرد...

ولیز گفت: {فکر کنم این بزرگترین معبدیه که تا الان دیده باشم...}

کالیاز و چیزا هم با تعجب به عظمت ساختمان نگاه میکردند...

چیمال گفت: {حالا کی میره اون بالا..؟!}

چیزا جلو آمد و گفت: {من سریعتر حرکت میکنم... ولی نمیتونم از یه ساختمون بالا برم... ولی میتونم سعی خودمو بکنم...}

آکور گفت: {من میتونم...}

کادون نگاهی به او انداخت و گفت: {وای تو گند حرکت میکنی.. باید سریع انجام بدیم...}

کالیاز گفت: {منم میتونم...}

در این لحظه جینو جلو آمد و الماس را از آغوش چیمال برداشت و گفت: {فکر خودم بود... خودم میتونم انجام بدم...}

همه با تعجب به او نگاه کردند... ژاکس لبخندی زد..

جینو نگاهی به کالیاز انداخت و گفت: {هی بچه... بهتره بری کنار...}

کالیاز که از حرف او راحت نبود... با نگاهی غیر عجیب کنار کشید...

جینو الماس را در جیبش قرار داد... و بعد خنجرهای هلالی شکلش را در دستانش گرفت... به آرامی بر زمین زانو زد... و در حالی که تمرکز میکرد... چشمانش را بست...

همه به حرکات او نگاه میکردند...

کالیاز که کارهای او را احمقانه تصور میکرد... لبخندی از روی تمسخر بر لب آورد و سری تکان داد...

ناگهان جینو چشمانش را باز کرد... و بعد یکدفعه به سمت ساختمان خیز برداشت... و بعد چند قدم مانده به دیوار... جهیدن گرفت... دقیقا مثل عنکبوتی که به دیوار چسبیده باشد... بر روی دیوار قرار گرفت... و سپس در حالی که به کمک خنجرهای هلالی شکش... از دیوار شروع به بالا رفتن کرد....

همه با تعجب به او نگاه میکردند...

آکین با خنده ای گفت: {این یکی از کارهای معمولیشه...}

همه به او نگریستند... و او شانه ای بالا انداخت و گفت: {خب میشناسمش....}

جینو همانطور که مثل عنکبوت از دیوار راست بالا میرفت... به سرعت خود اضافه کرد...

بعد از یک ساعت بر روی سر مجسمه ایستاد... ولی تا نوک شمشیر مجسمه... خیلی مانده بود...

در این موقع کمر بندش را باز کرد... و خنجرهای هلالی شکش را از دسته به هم وصل کرد... یک سر کمر بند شبیه به طناب را به نوک خنجر وصل کرد و آن سمت دیگر را به آن یکی نوک وصل کرد... و یک کمان ساده درست شد... بعد طنابی را که در زیر شنل به دور بدنش کشیده بود را باز کرد... طناب نازک و خیلی بلندی بود... از پشت چکمه های سیاهش خنجر کوچکی در آورد و با یک فشار به دسته ی آن... خنجر تبدیل به یک قلاب چهارسوی کوچک اما دراز (در حد یک پیکان) شد...

قلاب را از دسته به طناب وصل کرد... و آن را در زه کمانش قرار داد... و بعد با دقت آن را به سمت نوک شمشیر مجسمه نشانه رفت...

یکدفعه قلاب را رها کرد...

قلاب با سرعت رفت و سپس در بالای نوک شمشیر... در لبه قفل شد....

جینو طناب را چند بار امتحان کرد... و بعد به صورت آویزان... شروع به بالا رفتن از آن کرد...

بعد از کمی در بالای ساختمان ایستاد... ..

بلندترین نقطه ای که تاکنون دیده بود ..

نگاهی به اطراف انداخت... همه چیز به خوبی دیده میشد... دهکده های اطراف... مراتع... کل شهر در زیر پاهایش قرار داشت... حتی کوهستان مولکان هم از آن بلندی به خوبی دیده میشد...

لبخندی زد... هیجان عجیبی در چشمانش موج میزد...

در وسط آنجا... یک حفره کوچک وجود داشت... جینو... سمتِ نوک تیزِ الماس را در آن حفره قرار داد...

سپس به آسمان نگریست... اما هیچ ابر باران زایی در آن وجود نداشت... آسمان صافِ صاف بود... بعد از کمی با همان روشی که رفته بود... از ساختمان پایین آمد...

وقتی پاهایش در زمین قرار گرفت... با چشمان حیرت زده و کاملاً تعجب زده ی حاضرین روبه رو شد....

در این لحظه ژاکس جلو آمد و با لبخندی گفت: {من به تو افتخار میکنم...}

جینو هم لبخندی زد... سپس لبخندش به حالت جدی در آمد و نگاهی به چیمال انداخت و گفت: {خب... این کار انجام شد...}

چیمال گفت: {حالا باید منتظر باران باشیم}

جینو گفت: {ولی فکر نمیکنم به این زودی ها باران ببارد... و دیگه اینکه... اگه نقشه تو عملی نشه... باید منتظر عواقبِ سختش باشی...}

چیمال نگاهی به چشمان او انداخت و گفت: {مثلا چه عواقبی... تا قنِ احمق...؟!}

در این لحظه ولیز گفت: {خب... فکر کنم بتونم باران درست کنم...}

همه به او نگاه کردند...

کتابِ کهنه خود را در دست گرفت و آن را باز کرد....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۳:۲۱ ۲۸،۰۲،۱۷]

ص ۲۹

...نگاهی به همه انداخت که در اطرافش جمع شده بودند... بعد گفت: {بهتره یکم دورتر
بایستید!...}

همه با حرف او چند قدم عقب تر رفتند...

ولیز گفت: {نه... بیشتر برید عقب...}

همه دوباره چند قدم عقب رفتند... حتی آکور هم یک قدم عقب تر رفت...

ولیز صفحه ای مربوط به آب و هوا در کتاب باز کرد... و سپس دست های خود را روبه آسمان باز
کرد... و این گونه خواند: {زاد لَنان وِر توپ اِ کوپ را نوس، مِث تا لیم دو هیم... زاد
اِ کورنا... مکتیک...}

سپس در زیر لب کلمه ی "مکتیک" را زمزمه کرد... به طوریکه آن کلمه در میان فضا و زمان
پژواک پیدا کرد... و در کل شهر پیچیدن گرفت...

همه به آسمان نگاه کردند...

در این لحظه موجهایی شبیه به برق در سرتا سر وجود ولیز شروع به بالا و پایین رفتن کرد...

ناگهان بعد از کمی ابرهایی سیاه در آسمان آبی پدیدار گشت... و رفته رفته ابرها زیاد و زیاد و
زیادتر شدند.....

در این موقع ولیز با چشمانی بسته رو به آسمان کرد... و بعد از کمی در حالی که پژواکها هنوز
ادامه داشتند... چشمان خود را باز کرد... چشمان او کاملاً سفید شده بود... یکدفعه پژواک ها قطع
شدند... و ولیز با فریادی بلند گفت: {مکتیک اِدالوت... مکتیک رادوک...}

همه با تعجب به او نگریستند... ناگهان در این لحظه رعد و برقی شدید در آسمان زده شد....

اولین قطره از آسمان به سمت زمین رها شد... و درست بر روی الماس قرمز فرود آمد... یکدفعه الماس درخشید... و نور سرخ رنگ عجیبی بر روی شهر پخش کرد... به طوری که انگار هاله ای از نور سرخ... بر آسمان شهر کشیده شد...

و ناگهان باران بارید... و قطره های باران وقتی وارد هاله نور سرخ میشدند... تبدیل به قطره هایی سرخ و خونین میشدند...

انگار خون از آسمان میبارید...

همه ی آلوده شده ها... به آسمان نگاه کردند... با فرود آمدن هر قطره بر روی جسم آنها... آثار جادو هم از بین میرفت...

باران شدیدی میبارید...

کالیاز، جینو، چیژا، کادون، چیمال، آکور، آکین دژا، ژاکس... با دیدن آثار خوب باران از خوشحالی با صدای بلند خندیدند...

حتی راهب های معبد هم که تبدیل شده بودند... در حال خوب شدن بودند...

چیمال گفت: {کی باور میکنه!... یک قطره خون پاک... چه معجزه هایی میتونه بکنه...}

در این لحظه ناگهان ولیز بر زمین افتاد...

همه با تعجب به سمت او رفتند...

کتاب کهنه در زیر باران خون آلود شده... و صفحه هایش در حال منحل شدن بود....

آنها ولیز را برداشتند... و به داخل معبد رفتند...

همه مردم شهر از جادویی خطرناک و سیاه نجات پیدا کردند... و در حالی که تعجب وار به یکدیگر مینگریستند... به باران خونین نگاه میکردند...

لونس هم به حالت انسانی اش برگشت....اما دوباره بر زمین افتاد....او دیگر مرده بود.....

در این لحظه ولیز را بر روی تختی خواباندند...

کف سفیدی از دهانش سرازیر میشد...

چیمال گفت: {به احتمال زیاد...این جادو بر اش خیلی قوی بوده...بعد با تعجب اطراف را

نگریست...و با خود گفت: {کتاب!}

سپس بشکنی زد و در کنار کتاب ظاهر شد و آن را برداشت و دوباره با بشکنی دیگر از آن جا

غیب شد...

ژاکس که بر بالای سر ولیز ایستاده بود...گفت: {برید کنار...}

همه کناری رفتند...

ژاکس با تلمبه هایی به سینه ولیز...و چند بار تنفس مصنوعی...سعی داشت ولیز را زنده نگه

دارد...که یکدفعه ولیز نفس عمیقی کشید و با همان نفس بلند شد و بر روی تخت نشست...

با تعجب نگاهی به چهره های نگران آلود اطرافیان اش انداخت و گفت: {چی شد؟!...بارون بارید؟!}

در این لحظه چیمال بر روی تخت ظاهر شد و کتاب را بر روی آن انداخت و گفت: {هم باران

بارید...هم مردم نجات پیدا کردند...و هم کتاب خراب شد...}

ولیز گفت: {آه...من فکر کردم شما اونو برداشتین؟!...اشکالی نداره...من چند هزار بار اونو

خوندم...تقریبا همشو از حفظم...الان یکم ضعیف شدم...اینجا استراحت میکنیم...}

و بعد دوباره بر روی تخت دراز کشید...

همه با خیالی راحت بر زمین نشستند...

آکور در بیرون...در زیر باران...در حالی که بر دیوار تکیه داده بود...در فکر فرو رفته بود...

و این در حالی بود که مردم شهر...با تعجب به دور او جمع میشدند...

کارلای که هنوز در زیر زنجیرها گیر افتاده بود...

به کمک چند نفر از زیر آن زنجیرهای سنگین بیرون آمد و در حالی که با دست آلت های لختش را پنهان میکرد....خود را به کوچه های خلوت رساند....

همه شهر در زیر بُهت و تعجب...به این بارانِ سرخ میخندیدند...

و این در حالی بود که رنگِ سرخ الماس تمام شد...و به همان شکلِ بلورین خود برگشت....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۶:۰۹ ۰۱,۰۳,۱۷]

ص ۳۰

آکاروس به چشمانِ زیبایِ جیلیس نگاه میکرد...و او با چهره ای مصمم در مقابلش ایستاده بود...

نمیدانست در جواب سؤالی که کرده بود چه بگوید!..

چگونه آمده اند؟؟؟

چرا؟؟؟...آنها هیچ پاسخی برای این سوالات نداشتند..

در این لحظه ایزیگ جلو آمد و گفت: {خب..بهتره برگردیم به کلبه...شبهای اینجا زیاد خوب نیست...}

همه به او نگاه کردند...

ایزیگ لبخندی زد و گفت: {خب این یه پیشنهاد بود...هر جور راحتین...ولی من برمیگردم...شما هم میتونین در این مورد بعدا حرف بزنید...}

خولوز گفت: {باشه...بیا برگردیم...امروز به حد کافی حالمون به هم خورد...!}

بعد طعنه ای به آکاروس زد و از مقابلش رد شد...

بعد از کمی...

خولوز و جیلیس در آنسوی کلبه در مقابل شومینه گرم و آتشین نشسته بودند...

ایزیگ در یک سمت... و آکاروس در سمت دیگر....

باران شدیدی میبارید... و رعد و برق های شدیدتری در آسمان زده میشد...

ایزیگ گفت: {این بارون... به نظرم غیرعادیه...}

آکاروس که در فکر فرو رفته بود... به او نگاه کرد و بعد بلند شد و در مقابل او نشست... بعد از کمی

خیره ماندن در چشمان سبز درخشان ایزیگ... گفت: {واقعا چرا!!...}

ایزیگ که از رفتار او کمی نگران زده شده بود... با تعجب گفت: {چی چرا!!...}

آکاروس کاملاً بر زمین نشست و گفت: {من متوجه نمیشم... تا اون لحظه ای که من و دوستانم از

دست سربازان سلطنتی فرار کردیم... به خوبی یادم میاد... ولی بعدش... نمیدونم چه اتفاقی

افتاده... اصلاً چیزی یادم نمیاد... چجوری به اینجا اومدیم...!!؟!}

بعد با حالت کلافگی از جا بلند شد و گفت: {آه... اگه یه کتاب جادوگری اینجا داشتم... میتونستم

بفهمم با چه جادویی اومدیم اینجا... این حتماً یه جادوی خیلی قوی بوده... آه... چرا چیزی یادم

نمیاد...!!?!}

ایزیگ که به کارهای غیرعادی او نگاه میکرد... نگاهی به جیلیس و خولوز انداخت که با حالتی

بیخیال در حال تماشای او بودند....

آکاروس رفت و شمشیر و عصایش را برداشت...

شمشیر را به کمرش بست و عصارا در پشتش جاسازی کرد...

جیلیس گفت: {داری چیکار میکنی!!...}

آکاروس گفت: {میخواهم برم بیرون... باید دوباره با کلوداو حرف بزنم...}

ایزیگ گفت: {نه... بیرون خیلی خطرناکه... اگه بری زنده برنمیگردی...}

آکاروس گفت: {مهم نیست... من از این بی خبری ها متنفرم...}

و به سمت در کلبه رفت...

ایزیگ بلند شد و در مقابل او ایستاد و مانع شد...

خولوز خطاب به ایزیگ گفت: {رفیق... اون خیلی کله شقه... نمیتونی جلوشو بگیری...}

ایزیگ نگاهی به چشمان آکاروس انداخت و گفت: {یعنی تو نمیترسی؟!... حتی بعد از اون موجوداتی که اون بیرون نشونتون دادم!}

آکاروس گفت: {من با بدتر از اون هیولاها مبارزه کردم... والانم اینجا هستم...}

در این موقع ایزیگ سر زنجیر پرنده اش را به سمت او گرفت و گفت: {فقط امیدوارم کاری نکنی پشیمون بشی!... در ضمن... واسه پیدا کردن کلوداو... باید از جادوی اِثاف استفاده کنی...}

آکاروس لبخندی زد و زنجیر را گرفت... و از او رد شد و به سمت در رفت!

جیلیس با حالتی نگران از جا برخاست و گفت: {آکاروس!...}

آکاروس نگاهی به چشمان او انداخت... و بعد از کمی تأمل... در را باز کرد و بیرون آمد...

باران شدیدی میبارید... و همه جا تاریک بود...

فقط با نور برق هایی که در آسمان زده میشد؛ میتوانست اطراف را ببیند...

آکاروس کلاه نوک تیز شنش را بر سرش انداخت...

سپس زیر لب گفت: {انوسا من... کانتاپویا...}

و فوتی بر سر عصا کرد... در این لحظه سر عصا شروع به نور دادن کرد... و کل اطراف او را روشن کرد...

پرنده هم در حالی که زنجیر به پا داشت... بر روی شانه ی او نشست... و آکاروس در حالی که اطراف را میپایید... به سمت اعماق جنگل حرکت کرد...

ص ۳۱

جیلیس نگاهی به خولوز انداخت و گفت: {نمیخواهی بریم دنبالش؟!}

خولوز گفت: {اون پسر زرنگیه... اگه ما باهاش باشیم... واسش خطرناک میشه... در ضمن... من مشکلی با این قضیه ندارم...}

جیلیس گفت: {واقعا که!... اون چندین بار جون ما رو نجات داده... اونوقت... اصلا خودم میرم...} و بعد به سمت در حرکت کرد... در این لحظه ایزیگ گفت: {صبر کن... اون دیگه خیلی دور شده... و الان هم شبه... باور کن اون بیرون خیلی خطرناک تر از اون چیزیه که تصور میکنی...}

جیلیس با نگرانی گفت: {پس چیکار کنیم...؟!... اون بیرون خطرناکه... و آکاروس هم تنهاست...}

ایزیگ گفت: {واسه آکاروس هیچ اتفاقی نمیفته... ولی اگه تو بری بیرون... زیاد دووم نمیاری...}

جیلیس با حالتی نگران آلود از پنجره به بیرون نگاه کرد... و بعد با عصبانیت آهی کشید و به دیوار تکیه داد و بر زمین نشست...

خولوز میخندید...

باران قطع شد... و سردی عجیبی در مکان چیره گشت....

ناگهان صدای رعد شدیدی در آسمان پیچید... و بعد از کمی... نور شدیدتری از برق، ابرهای سیاه را در نور دید...

در میان نور سفید برق... هزاران چشم ترسناک زد... در مقابل آکاروس پدیدار شد....
آکاروس اطرافش را نگریست....

او توسط موجودات تاریکی جنگل محاصره شده بود.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۰:۱۹، ۰۳، ۱۷]

ص ۳۲

به آرامی چند قدم به عقب انداخت...

همه آنها نامرئی بودند... و فقط چشمهایشان در میان تاریکی دیده میشد... چشمهای ترسناکی که ریشه بر تن هر کسی می انداخت...

ناگهان در این لحظه... صدای پژواک ماندی در گوشش پیچیدن گرفت... و آکاروس با تعجب به پشت سرش نگریست...

موجودی با لباس زرهی سیاه... و کلاه خودی با دو شاخ بلند فولادین در آنجا قرار داشت...

نه چشمی داشت نه چهره ای...

آن موجود فریادی زد و با یک ضربه، آکاروس را چند متر عقب تر پرتاب کرد... و بلافاصله به سمت او یورش برد...

آکاروس سریعاً به خود آمد و شمشیر را به سمت او چرخاند...

ضربه شمشیر به یکی از شاخهای او برخورد کرد و آن را شکست (شاخ سمت راست)... آن موجود
فریادی کشید و از مقابل او غیب شد...

آکاروس بلند شد....

ناگهان همه ی آن موجودات کریخ و ترسناک در مقابل او ظاهر شدند... و آن موجودی که به
آکاروس حمله کرده بود... با همان شاخ شکسته... جلوتر از همه ی آنها ظاهر شد...

هیچکدام پایین تنه نداشتند... با چهره هایی مبهم و عجیب... و چشمانی زرد و ترسناک... و
دستهای سیاه... با لباسهایی کهنه و چرکین....

که صدایی شبیه به عبادت دسته جمعی از خود سر میدادند...

آکاروس که دیگر تحمل صدای ترسناک و ناهنجار آنها را نداشت... با عصبانیت فریاد زد: {شیاط
مین... اگورنادوز}

و پایه ی عصا را محکم بر زمین کوبید...

جرقه ای ایجاد شد و یکدفعه موجی از آتش به صورت دایره در اطراف پخش شد... و آن
موجودات... با فریادهایی شبیه به ترس... همانند ماهی در هوا شنا کرده و غیب شدند...

اما دوباره جمع آمدند....

موجودی که زره بر تن داشت... انگشت اشاره اش را به سمت آکاروس گرفت و
گفت: {خووووو... واووو... مندووووو}

ناگهان آن موجودات با فریادها و جیغهایی ترسناک به سمت آکاروس حمله ور شدند....

آکاروس که دیگر نمیدانست چه کار کند... چشمان خود را بست...

اما ناگهان... صدای جیغ آشنایی به گوشهای او رسید... و او با تعجب چشمانش را باز کرد...

یکدفعه قبل از آنکه دستهای سیاه آن موجودات به آکاروس برسند... و دِس با هیبتی عظیم از آسمان سر رسید و یک تنه به دل سپاه موجودات تاریکی زد... و جان آکاروس را نجات داد... در این لحظه کلوداو هم از راه سر رسید و به جنگ آن موجودات رفت...

جنگ سختی در گرفت... آکاروس هم بیکار نشست و با جادوهای نوری... به جمع آن دو حیوان پیوست...

در این زمان... رئیس آن موجودات جیغی به نشانه ی عقب نشینی کشید و به سمت تاریکی غیب شد...

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۳:۱۱ ۰۱،۰۳،۱۷]

ص ۳۳

... در این لحظه همه ی آن موجودات شرور به تبعیت از رئیسشان عقب نشینی کردند...

آکاروس که خسته شده بود... به درختی تکیه داد..

و دِس بال زنان آمد و در کنار او نشست...

کلوداو جلو آمد و در مقابل او ایستاد و گفت: {پرنده ی باوفایی داری.... اگه اون نبود تو الان زنده نبودی!}

آکاروس لبخندی زد و دستی بر پشت و دِس کشید و گفت: {مال من نیست... ولی خوشحالم که کنار منه}

کلوداو گفت: {خب... آکروست جوان... با من چیکار داشتی؟!}

آکاروس نگاهی به او انداخت و گفت: {چندتا سوال دارم!}

کلوداو گفت: {خب... من منتظرم!}

آکاروس گفت: {شاه قهرمان....اون کیه؟!}

کلوداو خنده ای کرد و گفت: {اینو باید خودت کشف کنی!...خودت به زودی باهات روبه رو میشی!}

آکاروس در فکر فرو رفت و بعد از کمی ادامه داد: {خانواده ی من....میخواهم اون ها رو بشناسم!...وقتی اسم هاشونو گفتم...انگار تا کنون نشنیده بودم...}

کلوداو نگاهی به چهره ی ناراحت او انداخت و گفت: {خب....فکر کنم وقتشه از چند چیز باخبر بشی...لطفا سوارم شو...}

سپس پشت به او کرد...

آکاروس با تعجب بلند شد...و بعد کمی جلو رفت و سپس به آرامی سوار بر کلوداو شد...

کلوداو گفت: {اوه...فکر نمیکردم انقدر سنگین باشی....حالا منو سفت بگیر...}

آکاروس دستهایش را در میان یال های سپید او برد و محکم آنها را گرفت...و گفت: {کجا میریم؟!}

کلوداو گفت: {خودت میفهمی...حالا محکم بشین...ممکنه بیفتی!}

آکاروس خود را محکم به پشت او چسباند...

کلوداو نعره ای کشید و چند بار بال زد و بعد با سرعتی عجیب...در آسمان غیب شد....

و دس در میان جنگل تنها ماند...و بعد او نیز پرواز کرد و از آنجا رفت.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷, ۰۳, ۰۱, ۱۴: ۲۳]

ص ۳۴

همه جا ویران شده بود..شهرِ لوئومار در آتش میسوخت...

مردم شهر از ترسِ جانیشان در هیاهو بودند...و ارتشِ عظیمی از حمله کنندگان در شهر پخش شده بودند...

کشت و کشتار و تجاوز...خون...آتش...

جسدهای سربازانِ سلطنتی در جای جای شهر بر زمین افتاده بود...

شاه لیابان به همراه چند تن از فرماندهانِ با وفایش و چندین سربازِ دیگر...در داخلِ حیاطِ قصر، در حال جنگ با متجاوزان بودند...

اما آنها در محاصره ی خیلِ عظیمی از سربازان دشمن قرار داشتند...

لیابان به یکی از فرماندهان گفت: {همسر و دخترم...باید اونها رو پیدا کنم...}

فرمانده در کنار او ایستاد و گفت: {اوضاع خیلی وخیم شده عالیجناب باید از اینجا بریم...}

لیابان با خشم یقه ی او را گرفت و گفت: {نه...من ترسو نیستم...}

و بعد او را رها کرد و شروع به کشتارِ سربازانِ دشمن کرد...هر کس در مقابل او قرار میگرفت با یک ضربه ی شمشیر ناکار میشد...

در این لحظه همه ی سربازانِ لیابان تویطِ تیرهای از کمان گسیخته بر زمین افتادند...

لیبان...تنها و بی کس در بینِ آن همه سرباز ایستاده بود...

هیچ کس جرأت نمیکرد به او نزدیک شود...

نگاهی به سربازانِ کشته شده اش انداخت...و بعد نگاهی دیگر به سربازانِ دشمن که او را در محاصره گرفته بودند...

در این لحظه صدایی از پشتِ سربازان گفت: {دیگه کارت تمومه پادشاه...بهتره تسلیم شی!}

همه ی سربازان کنار رفتند...و در این لحظه کیامش جوان از پشتِ سرِ آنها با شمشیری خون آلود پدیدار شد....

لیابان وقتی او را دید...با تعجب گفت: {تو...؟!}

در این لحظه چند تن از بزرگانِ خاندانهای ثروتمندِ کشور هم در کنار کیامش حاضر شدند...که در بینِ آنها بزرگِ خاندانِ تروگ ها (زایبران تروگ) هم حضور داشت...

شاه لیابان در حالی که با چشمانِ خونبارش به آن خیانت کارها نگاه میکرد...لبخندی زد و گفت: {عجیبه...دارم چیزهایی میبینم که باورش برام خیلی سخته...}

بعد نگاهی به زایبران پیر انداخت و گفت: {پدر من...تمام خاندان شما رو تقدیس کرده بود...فرزندان تو...خودت...و کل خاندانت...تو از نان و نمک ما خورده بودی...به تو از چشمهام هم بیشتر اعتماد داشتم...اما...}

زایبران خنده ای کریح بر لب آورد و گفت: {این تقصیر من نبود عالیجناب...زمانه اینجوریه...باید طبقِ روالِ کار پیش بری...وگرنه سقوط میکنی!..}

لیابان گفت: {فقط متأسفم...}

و بعد سر خود را به نشانه ی تأسف تکان داد...

در این لحظه پرچمِ عظیمی از سلسله ی گئونات ها که از دیوارِ تالارِ جوهامِ سبز آویزان بود...به آتش کشیده شد...

لیابان نگاهی به آن آتش انداخت و لبخندی دیگر بر لب آورد...

کیامش گفت: {خب..سقوطِ پادشاهیِ گئونات ها تلخ بود...و امیدوارم دیگه چنین اتفاقاتی نیفته...}

بعد سربازی تیر و کمان برای او آورد...

کیامش تیری در زه کمان گذاشت و گفت: {تو باید به خاطر تمام گناهانی که انجام دادی مجازات شی..باید برای تمام کارهایی که کردی تقاص پس بدی!}

لیابان بلند شد...و شمشیر را بر زمین انداخت....بعد دستهایش را به سمت آسمان باز کرد و گفت: {دوستت دارم راکنا!....}

کیامش بدون هیچ رحمی تیر را رها کرد...و تیر در چشم راست لیابان فرو رفت و از آن سوی سرش بیرون جهید...

لیبان در میان بُهت و نگرانی...با لبخندی زیبا بر لب...بر زمین افتاد.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷,۰۳,۰۲ ۱۳:۳۷]

ص ۳۵

ملکه راکنا و شاهزاده مرسین در راهرو های تنگ قصرِ مارتوکوی در حال فرار از دستِ چند سرباز دشمن بودند...

یکی از سربازها با فریاد گفت: {صبر کنین خانوم کوچولوها..نمیخوایم بهتون آسیب برسونیم...}

در این لحظه آن دو با ترس و اضطراب واردِ تالارِ جوهامِ سبز شدند که تبدیل به ویرانه ای در هم بر هم شده بود...همه چیز به یغما و غارت برده شده بود...ملکه و شاهزاده در بین بیست سرباز دشمن..در تالار محاصره شده بود...

راکنا گفت: {لطفا با دخترم کاری نداشته باشین...}

یکی از سربازها لبخند زشتی بر لب آورد و گفت: {چشم...حتماً...}

و بعد جلو آمد و تا خواست لباسِ شاهزاده را از تنش در آورد...ملکه یک سیلی محکم به او زد...و سرباز با عصبانیت نگاهی به او انداخت...

مرسین نگران آلود... به مادرش نگریست..

ملکه تا خواست سیلی دیگری به او بزند... سرباز با خشم شمشیر را در شکم او فرو برد... به طوری که نصف شمشیر از آن سوی بدن نحیف ملکه بیرون جست....

مرسین از ناراحتی جیغی کشید...

ملکه با نگرانی در حالی که نگاهش به دختر زیبایش بود... بر زمین افتاد....

سربازها از مرگ ملکه خندیدند... و همگی به دختر زیبا صفتی نگاه کردند که بی دفاع در مقابلشان قرار داشت...

آرام آرام به او نزدیک میشدند....

شاهزاده گفت: {نه... خواهش میکنم...}

یکی از سربازها دستش را به سوی او دراز کرد.....

مرسین که دیگر کاری از دستش بر نمی آمد... با چشمانی گریه آلود... نگاهش را بست....

همه چیز در نگاه او به تاریکی رفت....

در این لحظه ناگهان... سقف شیشه ای تالار شکست... و از آسمان... کاندوج در حالی که با بالهای مانتاگ پرواز میکرد... با قدرتی عجیب و شمشیری لخت... در وسط سربازان فرود آمد... و بلافاصله با یک ضربه شمشیر... سر همه آن ها را از بدن جدا کرد....

جسد های بی سر سربازان به یک باره بر زمین افتادند...

مرسین با شک و تردید چشمان خود را باز کرد... و بعد با خنده هایی اشک آلود... به چهره ی زیبای کاندوج نگریست...

باورش نمیشد....

و بعد با سرعتی عجیب همدیگر را در آغوش کشیدند....

مرسین با گریه گفت: {تو... آه خدایان رو شکر... خدایان رو شکر...}

کاندوج گفت: {دیگه نگران چیزی نباش.. من پیشتم عزیزم...}

در این موقع چند صد سرباز از درِ تالار به داخل آمدند.. و به سمتِ کاندوج یورش آوردند...

کاندوج در چشمان مرسین غرق شد و گفت: {منو محکم بگیر..}

مرسین اشکهایش را پاک کرد... و کاندوج را به آرامی در آغوش کشید و بعد محکم در سینه اش فشرد... انگار قرار نیست که دیگر او را رها کند...

کاندوج شروع به بال زدن کرد... و بعد قبل از آنکه سربازان به آنها برسند... او از همان شکافِ سقفِ تالار... با مرسین فرار کرد...

در بالای شهر ویران شده یِ لوئومار به سمتِ جنگلِ سرخِ آپاروپان پرواز کرد... خورشید در حالِ غروب بود.....

بعد از کمی... یکدفعه در وسطِ دهکده یِ ویگیدن فرود آمد...

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷:۳۵ ۰۲,۰۳,۱۷]

ص ۳۶

کاندوج مرسین را بر زمین گذاشت...

مرسین با تعجب به آن دهکده یِ زیبا نگریست...

همه مردم دهکده در میدانِ کوچک ایستاده بودند... حتی شاور و مایوک هم در آنجا حضور داشتند... در این لحظه بالهایِ کاندوج غیب شدند.

مرسین نگاهی به اطراف انداخت و بعد نگاهی دیگر به کاندوج...

کاندوج لبخندی زد و گفت: {اینجا زادگاه منه... ویگیدن!}

مرسین که دیگر غم مادر و پدرش را فراموش کرده بود... لبخندی زد... و به مردم دهکده ویگیدن نگریست...

در این لحظه صدایی از پشت جمعیت نه چندان بزرگ دهکده گفت: {ای احمق ها... آدبتون کجا رفته!؟... ناسلامتی یه شاهزاده اینجاست!... احترام بزارید!}

همه با حرف او تعظیمی در مقابل مرسین کردند... در این لحظه... کامر جوان... در حالی که پیپ بزرگی در دهان داشت و دود غلیظی دور سرش را گرفته بود... از پشت جمعیت ظاهر شد...

کاندوج با لبخندی به او نگاه کرد... مرسین هم لبخندی زد....

کامر از دیدن زیبایی مرسین چشمانش را کمی مالش داد و با حیرت گفت: {وایاااااااااا... آه... فکر کنم خدایان واسه ی آفریدن تو... خیلی وقت گذاشته اند...}

بعد جلو آمد و در مقابل او ایستاد... سپس دست او را گرفت و به همراه تعظیم... آن را بوسید...

وقتی بلند شد... مردم دهکده هم به همراه او سر از تعظیم برداشتند...

مرسین که از این برخورد آنها خوشحال شده بود... گفت: {خب... نیازی نبود این همه زحمت بکشین... من دیگه شاهزاده شما نیستم...}

کامر گفت: {آه... خیلی خب... بهتره جشن رو شروع کنیم... دیگه شب نزدیک شده...}

کاندوج گفت: {جشن!}

کامر گفت: {خب... به مناسبت ازدواج تو با شاهزاده خانوم دیگه... این یه رسمه یادته که...}

کاندوج نگاهی به مایوک انداخت که از کنار تماشاگر ماجرا بود... بعد به کامر نگریست...

کامر گفت: {آه بیخیال داداش کوچیکه... بهتره یکم خوش بگذرونیم...}

کاندوج نگاهی به چشمان مرسین انداخت و گفت: {ولی..اون تازه خانوادشو از دست داده...بهتر نیست یکم صبر کنیم!...}

کامر گفت: {صبر!؟...چرا!!...بهتره هرچه زودتر ازدواج کنین...وگرنه خودم باهاش ازدواج میکنم...}
همه حاضرین خندیدند...

مایوک جلو آمد و گفت: {خب...طبق رسومات...باید سه روز صبر کنیم تا عزای عروس خانوم تموم شه...تا اون موقع بهتره واسه هرگونه حمله احتمالی افراد دشمن آماده باشیم...وقتی پادشاهی اونا به طور رسمی اعلام شه...سربازها واسه اعلام خبرش به همه دهکده ها و شهرها میرن...و به اینجا هم میان...}

کاندوج دستهای مرسین را گرفت و در چشمانش نگاهی کرد و گفت: {خوبه...سه روز دیگه...ازدواج میکنیم...الان هم واسه دعا برای روح پدر و مادرت...میریم به رودخانه لوهانس...}
مرسین که انگار داغ از دست دادن پدر و مادرش را تازه احساس میکرد...با چشمانی گریه آلود...با علامت سر حرف او را تأیید کرد و بعد از او جدا شد و با حالتی غمگین...از جمع جدا شد...
کاندوج تا خواست به سمت او برود...شاور بازوی او را گرفت و گفت: {نه...بهتره بزاری یکم با خودش خلوت کنه...}

در این لحظه کامر با صدای بلند گفت: {خیلی خب دوستان...}
بعد پُک غلیظی به پیپ زد و ادامه داد: {...انگار جشن موند واسه یه روز دیگه...بهتره برین خونه هاتون...به کارهاتون برسین...}
همه از میدان متفرق شدند...

کاندوج، شاور، کامر، مایوک و مرسین که همانطور گریان در حال حرکت به سمت بیرون دهکده بود...باقی ماندند...

کامر در کنار آن دو ایستاد و گفت: {هی قهرمان... عشقت داره همونطور میره... بهتره بری برگردونیش... شبها اون بیرون خیلی خطرناک میشه...}

کاندوج بازوی خود را از دست شاور بیرون کشید و به سمت مرسین رفت...

کامر نگاهی به شاور و مایوک انداخت و گفت: {خب... ما هم بهتره بریم به خونه... بیاین...}

و بعد به سمت کلبه بزرگ خود حرکت کرد...

شاور و مایوک به هم نگاه کردند و بعد با بیخیالی به دنبال او به راه افتادند...

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷, ۰۳, ۰۲, ۱۲: ۲۳]

ص ۳۷

چیزا سوار بر گوزن... در میان انبوهی از برف سفید... در حال رسیدن به کوه بزرگ کوهستان بود...

بعد از کمی.. گوزن ایستاد... چیزا با تعجب از آن پایین آمد... بدون آنکه در برف فرو برود...

جلو رفت...

ردپای سه پنجه ای بزرگی در مقابلش قرار داشت...

به رد پاها نگاهی کرد... چهار قدم بزرگ بود... و در دیگر هیچ ردپایی در ادامه اش نبود...

چیزا خم شد و دستی بر گودی آن کشید و با خود گفت: {این ردپاها تازه هستن...!}

در این لحظه صدای عجیب و آرامی از پشت سرش شنید...

چیزا به آرامی بلند شد... در این لحظه نوری در بدنش دمیدن گرفت و بعد تیر و کمان عجیبش ظاهر شدند...

در این موقع گوزن که ترسیده بود؛ فریادی کشید و پا به فرار گذاشت....

چیزا به سرعت به سمتِ پشت (در حالیکه تیری در زه کمان قرار میداد) چرخید....

ناگهان یکدفعه چیزی از درونِ برف به هوا برخاست...

چیزا قبل از آنکه کاری بتواند بکند.. به عقب پرتاب شد و در برف فرو رفت...

موجودی عظیم الجثه... به رنگِ آبیِ لاجوردی... با دوبالِ غول آسایِ پردار... دو دستِ کوچکِ چهار چنگالی... و دوپایِ بزرگِ سه پنجه ای....

سری شبیه به گرگ داشت... با دو گوشِ بزرگِ نوک تیز همانندِ اجنه... و دو چشمِ سبزِ زیبا...

دُمِ آن موجود بلند و نوک تیز بود... و پشتِ آن پر از شاخ های تیز و بلند...

تمامِ بدنِ آن موجود پوشیده از پَرِ آبی رنگ بود... و فقط بال های او به رنگِ سرخ دیده میشد...

با پوزه ای شبیه به نوکِ عقاب... که پر از دندانهایِ تیزِ ریز و درشت بود... چند بار نعره ای شبیه به صدایِ فیله‌ها از خود سر داد... و با چند بار بال زدن... رو به سویِ آسمان شتافت..

چیزا بلند شد و به آن موجودِ عجیب الخلقه نگریست...

آن هیولا به سمتِ نوکِ قله رفت و به دورِ قله یِ کوه شروع به دور زدن کرد...

چیزا بدون هیچ ترسی به سمتِ او شتافت...

بعد از کمی بر رویِ تخته سنگی بزرگ ایستاد و تیری به سمتِ اژدها پرتاب کرد...

اما اژدها دور بود و تیر به او نرسید...

اینبار تیری دیگر در کمان گذاشت... و بعد با دقت به سمتِ اژدها نشانه گرفت...

تمرکزی کرد... و بعد تیر را با قدرتی عجیب رها کرد...

تیر همانند ذره ای نور به سمتِ اژدها رفت... و ناگهان با انفجاری بزرگ... به بالِ سمتِ راستِ او برخورد کرد...

اژدها تعادل خود را از دست داد... و به زمین سقوط کرد...

چیزا که از این اتفاق خوشحال بود... به سمتِ او شتافت..

اژدها با صدایی نُهیب بر زمین افتاد و لرزه ای کوچک ایجاد کرد...

بعد از کمی چیزا به محلِ سقوط رسید... اما چیزی در آن جا نبود...

در این لحظه سایه ای بر روی سرش افتاد...

چیزا با تعجب به آن سایه نگریست...

ناگهان بلافاصله اژدها ضربه ای سخت به چیزا وارد کرد... و او را به دیواره ای یخی کوبید...

چیزا با احساسِ دردی شدید از جا بلند شد...

بالِ سمتِ راستِ اژدها زخمی شده بود... و اینبار هیولایی زخمی و خطرناک در مقابلِ چیزا قرار داشت...

چیزا جلو آمد و در مقابلِ آن موجود ایستاد...

اژدها نعره ای کشید و به سمتِ او حمله ور شد...

چیزا هم به سمتِ اژدها شتافت...

اژدها ایستاد و دُمِ خود را برای ضربه زدن... به سمتِ او کشید...

اما چیزا با سرعتی عجیب به هوا پرید... و بعد بر روی دمِ اژدها شروع به دویدن کرد...

اژدها تکانی به خود داد... اما چیزا به سمتِ پشتِ اژدها جهیدن گرفت.. و قبل از آنکه اژدها بتواند کاری بکند... خود را به کمکِ شاخِ هایِ پشتِ او در آنجا نگه داشت...

اژدها نعره ای کشید و شروع به دویدن کرد...

اما چیزیّا مصمم تر از قبل با کمکِ همان شاخها شروع به حرکت به سمتِ بالا کرد.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۳:۱۶ ۰۲،۰۳،۱۷]

ص ۳۸

...ناگهان اژدها خود را به دیواره ای عظیم از سنگ کوبید...اما چیزیّا با آنکه دست هایش زخمی و خونین شده بودند...شاخ ها را رها نکرد...

اژدها سر خود را به پشت کشاند تا بتواند او را بگیرد...ولی باز هم موفق نشد...در این لحظه چیزیّا به زحمت خود را به بالایِ سرِ بزرگِ اژدها رساند...

و بعد تمرکز کرد...اژدها همچنان در تقلا بود...

ناگهان در این لحظه چیزیّا جهشی بلند به سمتِ آسمان کرد و در یک چشم به هم زدن (همزمان) تیری در کمان گذاشت...و بعد با سرعتی غیر قابلِ باور..تیر را به سمتِ سرِ اژدها رها کرد...

تیر با قدرتی عجیب در جمجمه ی اژدها فرو رفت...

اژدها دیگر تقلایی نکرد...

ناگهان با چشمانی تعجب زده و در حالِ مرگ...ایستاد و به سمتِ زمین سقوط کرد...

و در حالی که چیزیّا محکم بر زمین می افتاد...اژدهای بی جان هم بر زمین فرو افتاد.....

چیزیّا موفق شده بود....

بعد از کمی خونِ زردِ اژدها بر رویِ برفِ سفیدِ کوهستان جاری میشد...

چیزا بلند شد... تیر و کمانش غیب شده بودند...

رو به آسمان لبخندی زد... و از فرط خستگی نفس نفس میزد...

با همان لبخند به سمت جسدِ اژدها حرکت کرد...

اما وقتی رسید... با چشمانی حیرت زده و در بُهت مانده بر سر جایش میخکوب شد....

به جای اژدها جنازه ی بی جانِ بایاج بر زمین افتاده بود.....!!!

چیزا که نمیدانست چه اتفاقی افتاده است... با تعجب و ناراحتی... بر روی زانو هایش... بر زمین افتاد...

از خودش ناامید شده بود... قطره های بلورین اشک از چشمانش سرازیر میشد... و دیگر هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.....

در این لحظه کادون که خود را به زحمت به صحنه ی نبرد رسانده بود... در پشت سر چیزا ایستاد...

جلو آمد و گفت: {موفق شدی...!... تبریک میگم!...}

چیزا با صدایی بغض کرده گفت: {آره... برای نجات یک بیگناه... یک بیگناه دیگر کشته شد...}

کادون ظرف کوچکی را که از کمر آویزان کرده بود... برداشت و به سمت جنازه ی بایاج رفت...

کمی از خون زرد او را در ظرف ریخت... بعد او را بلند کرد... به سمت گوزنش رفت...

جنازه ی بایاج را بر روی زین انداخت و ظرف را نیز در خورجین قرار داد...

سپس به چیزا نگاه کرد و گفت: {اینجا دیگه کاری نداریم... باید زودتر به ایگارت برگردیم... وگرنه صلح نامه منتفی میشه...}

چیزا با بی میلی بلند شد... و بعد هر دو به آرامی به سمت پایین حرکت کردند...

غروب بود... کوهستان به طرز عجیبی آرام بود...

قبر کوچکی در جلوی کلبه درست کرده بودند...

و بر روی آن نوشته بود...

"هول زاکور دامیک ادولفامون فیک کولدز تر"....

(این قبر متعلق به معصوم ترین موجود جهان است)

کادون در آغل را باز کرد و همه بزهای کوهی را آزاد کرد...

چیزا و او در مقابل کلبه ایستادند...

کادون مشعل آتشی را به سمت کلبه انداخت...

در این لحظه کلبه آتش گرفت....

و همانطور که اشک از چشمان چیزا سرازیر میشد... کلبه نیز در میان آتش به خاکستر تبدیل میشد...

چیزا نگاهی به قبر انداخت... و با خود گفت: {بایاج... امیدوارم منو ببخشی... من نمیدونستم تو همون اژدهای کوهستان هستی... وگرنه از اول این مسافرت رو انجام نمیدادم... کاش هرگز با تو آشنا نمیشدم!}

کادون گفت: {چرا نذاشتی بایاج رو آتش بزیم؟!}

چیزا نگاهی به او انداخت و گفت: {اینجوری خون اون در دل کوهستان باقی میمونه... اگه اونو آتش میزدیم... چیزی جز خاکستر از او باقی نمیموند...}

کادون نگاهی به غروب خورشید انداخت... و گفت: {بهتره حرکت کنیم...}

چیزا سوار بر گوزن شد... و کادون هم بعد از او سوار شد... هر دو سوار بر یک گوزن....

و بعد به آرامی به سمت پایین حرکت کردند....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۳:۲۴ ۰۲,۰۳,۱۷]

ص ۳۹

در دل شب حرکت میکردند...

چیزا هنوز غرق در افکار خود بود...

آنها کوهستان را پایین آمده و در میان جنگل انبوهی از درختان کاج و سرو... در حرکت بودند...

کادون گفت: {در چه فکری؟!}

چیزا کمی به خود آمد و نگاهی به اطراف انداخت... و گفت: {چی گفتی؟!}

کادون لبخندی زد و گفت: {از وقتی کلبه رو آتیش زدیم تا الان هیچ حرفی نزدی!!}

چیزا گفت: {چیزی نیست...}

کادون گفت: {تو یک تنه با یک اژدها جنگیدی... اونو شکست دادی... بعد حالا میگی چیزی

نیست!!؟}

چیزا گفت: {یکم خسته ام... و اینکه نمیخوام در موردش حرف بزنم....}

کادون گفت: {میخوای یکم استراحت کنیم؟!}

چیزا گفت: {نه... همینجوریشم دیر کردیم... باید زود به شهر برگردیم...}

در همین حرف ها بودند... چشمان چیزا به لبهای خندان کادون افتاد....

کادون گوزن را نگه داشت...

هر دو به طرز عجیبی به یک دیگر نگاه میکردند...

در این لحظه چیزیّا چشمانش را بست و لبهایش را به لبهای او تکیه داد! و اینگونه کادون هم شروع به بوسیدن لبهای او کرد...

ناگهان هر دو با همان حال داغ از روی گوزن پایین آمدند... و ادامه ی بوسیدن را بر روی زمین انجام دادند...

به شدت و با ولع همدیگر را میبوسیدند...

کادون زره خود را در آورد...

و دوباره به بوسیدن ادامه داد...

چیزا هم دست برد و تا خواست لباس خود را در آورد...

ناگهان انفجاری از نور در میان زمین و هوا ایجاد شد...

کادون و چیزا با تعجب به آن نور نگریستند...

و بعد یکدفعه حفره ای عجیب در وسط نور ایجاد شد... حفره ای مکنده و ترسناک..

هر دو به آرامی و با تعجب از جا برخاستند....

کادون گفت: {این دیگه چیه؟!}

گوزن که ترسیده بود... بی قراری میکرد...

در این لحظه صدای زنانه و زیبایی در فضا و مکان پیچید: {چیزا... تو برگزیده شدی... به خاطر شجاعتی که در دل داری... از همین الان... و تا به ابد... تو محافظ صلح خواهی بود...}

یکدفعه چیزا همانند ذره ای ناچیز به سمت حفره کشیده شد... و قبل از آنکه کادون یا خودش بتواند کاری بکند... چیزا در درون حفره مکیده شد...

کادون که از این اتفاق ترسیده و نگران زده شده بود...

رفت و در گوش گوزن گفت: {به شهر ایگارت برگرد... من هم خواهم آمد... بعد ضربه ای به پشت گوزن زد و او را از آنجا فراری داد...

کادون تیری در زه کمانش گذاشت و گفت: {نگران نباش چیژا... دارم میام نجات بدم}

و بعد قبل از آنکه آن حفره بسته شود... کادون هم خود را به درون آن پرتاب کرد... و یکدفعه... حفره بسته شد... و همه چیز دوباره به حال اول خود بازگشت!.

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۷، ۳، ۰۳، ۴۶:۱۰]

ص ۴۰

باران بند آمده بود...

شب فرا رسیده بود...

و جینو بر سر مزار لونس گریه میکرد... ژاکس هم در کنار او ایستاده بود...

همه ی قهرمانها در آنجا حضور داشتند...

در این لحظه آکین دژا جلو آمد و جینو را تسکین داد...

جینو نگاهی به چشمان او انداخت با چهره ای غم آلود او را در آغوش گرفت...

کالیاز که در گوشه ای نشسته بود... به چیژا نگریست...

چیژا هم متوجه او شده بود... اما زیر چشمی نگاه میکرد... در این لحظه چیمال گفت: {امیدوارم

روحش قرین آرامش قرار بگیرد...}

آکین نگاهی به قبر مایوک انداخت...

و بعد جینو را از آنجا کنار کشید...

همه در کنار یکدیگر ایستادند...

کالیاز هم به جمع آنها پیوست...

جینو نگاهی به او انداخت و گفت: {کالیاز؟!..}

او گفت: {بله بانو جینو...}

جینو ادامه داد: {از بابت اون حرفی که بهت گفتم معذرت میخوام... قصدم توهین نبود...}

کالیاز خنده ای کرد و گفت: {اشکالی نداره... پیش میاد دیگه...}

در این لحظه ولیز طوماری از خورجین اسبش برداشت و آن را باز کرد...

در آن طومار تمام نقشه ی سرزمین آتیگان کشیده شده بود...

همه با تعجب به آن نقشه نگاه میکردند...

ولیز نگاهی به جمع انداخت و گفت: {خب... انگار مقصد بعدی ما شهر لوعان...}

چیمال گفت: {اره... ولی من شایعاتی از اونجا شنیدم... باید مواظب باشیم...}

در این لحظه همه ی حرفهای آنها در گوش کالیاز آرام آرام محو شد... کالیاز که انگار در خلوت

خود فرو رفته بود... نگاهی به قبرستان انداخت...

ناگهان صدای عجیب و اکو داری در گوش او زمزمه کرد: {هیسسسس!!!!... کالیاااااز...}

کالیاز با تعجب چند بار اطراف را نگرست...

یکدفعه خود را تنها در میان قبرستان یافت...

سرش گیج میرفت...

اطراف را نگاه کرد...

بر روی تخت خوابی مجلل در میان اتاقی زیبا... قرار داشت...

از پنجره ی طلایی رنگ کنار تخت، نور خورشید در اتاق میپیچید...

با سرگیجه و حالت تهوع از جا برخاست... با دقت به اتاق زیبایی که در آن قرار داشت، نگریست!

در این لحظه در باز شد و چیزی با سینی پر از غذایی وارد اتاق شد...

وقتی کالیز را بیدار دید، لبخندی زد و سینی را بر روی میز قرار داد...

سپس خود را محکم به آغوش او چسبانده...

کالیز با تعجب گفت: {چی شده؟!... چرا اینجام؟!...}

چیز ناگهانی به چشمان زیبای او انداخت و گفت: {دو روز بیهوشی!... دیگه داشتم ازت نا امید میشدم!}

کالیز با چشمانی حیرت زده به چشمان او نگریست و گفت: {دو... روز؟!؟!... اما من توی قبرستان بودم... با شما!!!!... این آخرین چیزیه که به یاد میارم!}

چیز دوباره او را در آغوش کشید و گفت: {آه... خدایان رو شکر...}

در این لحظه در دوباره باز شد و ولیز به همراه کادون و چیمال وارد اتاق شدند...

وقتی کالیز را سر حال یافتند... خوشحال شدند...

چیمال بشکنی زد و بر روی شانه ی کالیز فرود آمد... و گفت: {پسر جان!... دیگه داشتم ازت نا امید میشدم... اما الان خوشحالم سالم میبینمت...}

ولیز گفت: {الان حالت خوبه؟!...}

کالیا از روی تخت بلند شد و گفت: {عالیم...اما اینجا کجاست؟!}

در این موقع دو تا چشم بزرگ از پنجره به داخل اتاق نگریست...و با صدای آهسته و آرونی گفت: {کالیا...خوبی؟!}

کالیا لبخندی زد به کنار پنجره رفت...دستی بر روی گونه ی چپ او کشید و گفت: {ممنون از تو آکور...}

آکور گفت: {ممنون؟!...برای چی؟!}

کالیا خنده ای کرد...

و بعد همه خندیدند....

آکور که چیزی نمیفهمید...سر تاس خود را خارید...

چیزا گفت: {بهتره استراحت کنی کالیا...}

کادون جلو آمد و گفت: {خوشحالم میبینم دوباره نفس میکشی...اما چرا یهو بیهوش شدی؟!}

کالیا در فکر فرو رفت...تمام حرفها و اتفاقاتی که در آن لحظه بر او گذشته بود...از مقابل چشمانش گذشت...بعد گفت: {نمیدونم!...یادم نمیاد!}

در این موقع آکین دژا به همراه جینو و ژاکس وارد اتاق شدند....

کالیا با تعجب به آنها نگریست...

آکین دژا با لباس فرم سیاه..که خوشتیپ شده بود...جینو با لباسی مجلل زنانه اش...که واقعا او را زیباتر از هر کس نشان میداد...

آکین لبخندی زد و گفت: {میبینم که حالت خوب شده...!!...تو ما رو نگران زده کردی پسر جان!...}

کالیا با تعجب به آنها نگاه میکرد و چیزی نمیگفت

جینو گفت: {منم خوشحالم میبینم حالت خوبه...}

ولیز گفت: {البته اگه جناب ژاکس نبودند...ممکن بود این شانس رو نیاوری!}

ژاکس خنده ای کرد و گفت: {آه...نه من که کاری نکردم..}

کالیاز هنوز با تعجب به آنها نگاه میکرد...

آکین از نگاه او لباس خود را مرتب کرد و گفت: {چیزی شده؟!}

کالیاز گفت: {نه...فقط فکر نمیکردم اینهمه خوشتیپ باشین!}

بعد همه زدند زیر خنده.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷,۰۳,۰۳:۰۱۵]

ص ۴۲

قصر...زیبا و باشکوه بود...

خرابی ها و ویرانی های شهر ماقریم در حال ساخت و تعمیر بودند...

و آرامش خاصی در شهر حاکم بود...

کالیاز در حالی که به معماری های عجیب و غریب قصر نگاه میکرد...وارد تالار شد...

همه چیز برایش مبهم بود و تازگی داشت...او تاکنون هیچ شهری ندیده بود...

همه قهرمانها در تالار حضور داشتند...

به جز آکور که بزرگتر از در تالار بود...و جا نمیشد!...

ولیز گفت: {خب...بهتره به راهمون ادامه بدیم...کالیاز هم دیگه حالش خوب شده..}

چینو گفت: {ما هم میخواییم با شما بیاییم...}

چیمال: {واقعا!..؟}

آکین دژا نگاهی به او انداخت و گفت: {قبل از اومدن شما...یکی به ما گفته بود که منتظر تون باشیم...اره میخواییم با شما همراه شیم...}

ولیز و چیمال نگاهی به یکدیگر انداختند...ولیز گفت: {کارِ فری یاک...خب...همه ی قطعه های پازل به هم چسبیدند...}

چیمال بشکنی زد و کاغذ و قلمی در مقابلش ظاهر شدند...بعد قلم را برداشت و شروع به نوشتن کرد...

در این لحظه درِ تالار باز شد...و کالیا با چشمانی متحیر...در حالی که به رنگها و لعابها و معماری های تالار نگاه میکرد؛وارد تالار شد...

چیزا تا او را دید...لبخندی زد و گفت: {بیا اینجا کالیا...همه منتظر تو بودیم...}

کالیا هم لبخندی زد و به جمع آنها پیوست...

بعد نگاهی به جمع انداخت و گفت: {این مکان...واقعا زیباست...من تا حالا چنین سازه هایی ندیده بودم...}

کادون گفت: {به این مکان میگن تالار...و به کل این مجموعه میگن قصر...مگه تو تا حالا به شهر نرفتی؟!}

کالیا نگاهی به او انداخت و گفت: {نه..من کل عمرم رو با گوسفند و گله گذروندم...اصلا به ذهنم خطور نمیکرد یه روزی توی چنین جایی باشم...}

چیزا با لبخند در کنار او ایستاد و دستش را گرفت و گفت: {خب...به نظرت چطوره...؟!...آشنایی با تمدن؟!}

کالیز هم با لبخندی به او نگاه کرد و گفت: {بسیار عالی... کاش قبلا هم آشنا میشدم...}

در این موقع ولیز گفت: {اهم اهم... خوب... پس بهتره واسه حرکت آماده باشیم... هر چی لازم دارین بردارین..و تا حد امکان سَبک باشین....}

آکین گفت: {خوب...میشه اول همه چی رو روشن کنید...!}

ولیز گفت: {چی روا؟!}

آکین گفت: {هدف!... قصد ما از این سفر چیه؟!}

ولیز تا خواست چیزی بگوید...

ناگهان صدای زیبای زنی در تالار پژواک یافت...: {بزارید من توضیح بدم...}

با شنیدن این صدا چیمال و ولیز بر زمین به نشانه احترام زانو زدند..

یکدفعه در تالار به شدت بسته شد...

همه ی مشعلها خاموش شدند...و تاریکی سردی در مکان چیره شد....

همه با تعجب به اطراف نگاه میکردند...

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷,۰۳,۰۳,۱۱:۱۵]

ص ۴۳

در این لحظه ناگهان نور خیره کننده ای در بالای سر آنها پدیدار گشت....

آن صدای زنانه با همان ابهت خود...ادامه داد: {فکر کنم دیگه وقتشه...}

در این لحظه...دو بالِ بزرگِ خاکستریِ مایل به سفید..از وسط نور باز شد...

و یکدفعه...فری یک زیبا صفت...با لباسی مجلل..اما نیمه لخت...(که فقط سینه ها و آلتهايش را پوشانده بود)...در مقابل چشم آنها ظاهر شد...

لبخند زیبایی بر لب داشت...

کالياز با دیدن او...بسیار تعجب زده شده بود..و کادون هم...با نگاهی عجیب...او را مینگریست!

(در این لحظه صحنه ای کوتاه از کوهستان پوشیده از برف در ذهن چیزا پیچید)

فری یک با ابهتی عجیب..بال زنان آمد پایین و در وسط آنها پا بر زمین گذاشت...با چشمان بلورینش نگاهی به همه انداخت...بدنش نورانی بود...

آکین و جینو که قبلا او را دیده بودند...تعجب نمیکردند...اما ژاکس در حیرت کامل باقی مانده بود...

هیچکس چیزی نمیگفت...فری یک لبخندی زد و گفت: {کار همتون عالی بود...من به دنبال همین بودم...}

بعد نگاهی به کالياز انداخت و با لبخند شیطننت آمیزی به سمت او رفت...

بعد انگشتی هوسناک بر چهره ی زیبای او کشید و گفت: {وااا...از نزدیک تو رو ندیده بودم...خیلی خوشگلی...کالياز...}

کالياز گفت: {تو...؟!}

فری یک از او جدا شد به سمت چیزا رفت...

چیزا که کمی مضطرب بود..شروع به نور دادن کرد و تیر و کمانش ظاهر شدند...

فری یک با لبخندی گفت: {از من نترس شاهزاده خانوم...}

بعد در پشت سر او ایستاد و گفت: {تو زیباترین شجاعی هستی که تاکنون دیده ام...چیزا!}

در این لحظه چیمال گفت: {درود بر فری یک عظیم الشان...}

فری یک نگاهی به او انداخت و گفت: {اوه...دوستِ قدیمی و بزرگم...}

فری یک از پشتِ چیژا کنار رفت و در مقابلِ ولیز و چیمال ایستاد...

ولیز گفت: {خوشحالم میبینمت بانوی من!}

فری یک نگاهی به آن دو انداخت و گفت: {من از شما دو نفر خیلی ممنونم...هر دو با موفقیت این مأموریت رو انجام دادین!}

چیمال گفت: {ما که کاری نکردیم...اگه شما نبودین هیچ کدوم از این ماجراها اتفاق نمی افتاد...}

فری یک اشاره ای به جمع کرد و گفت: {شما دو تا بزرگترین گروهِ بشر رو ساختین...البته هنوز کامل نشده...ولی به زودی کامل میشه...}

در این موقع آکین دژا گفت: {چرا!!!؟...برای چی ما رو جمع کردی!!}

فری یک نگاهی به او انداخت و گفت: {اوه...جنابِ دژا...یا بهتره بگم...کاندوج!}

آکین دژا گفت: {کاندوج هر کسی که بود...دیگه الان مرده...من آکین دژا هستم...و منتظر جواب سوالم!}

فری یک گفت: {نه...کاندوج نمرده...فقط اسمش عوض شده...در ضمن...نیمه ای از تو هنوز در این جهان وجود داره...نیمه ای که هنوز هم منتظره تا خودت همه چیز رو به یاد بیاری...و اما جواب سوالت...!}

نگاهی به جمع انداخت...و ادامه داد: {من...فری یک...سالها قبل گروه محافظانِ صلح رو تشکیل دادم...تا در مقابلِ اهریمن بجنگند...تا نزارن هیداک دوباره برای تصاحبِ سرزمین های ایستال...قدالم کنه...باور کنین...من قبل از همه تاریخ...در این جا بودم...جنگ واقعا غیر قابلِ تحمل...و من یا اساطیر هیچ کدوم نمیخوایم دوباره آن تاریخ ها...تکرار بشه...اما محافظانِ صلح از هم پاشید...در آن زمان بود که من با کاندوج آشنا شدم...}

همه به آکین دژا نگاه کردند...

فری یک ادامه داد: {...میدونستم که درون قلب او خیلی پاک و معصوم...و میدونستم...این پاکی و زیبایی از کجا نشأت میگرفت.....کاندوج پسر لایین پسر روگین پسر بادوز پسر گوم پسر ازریا پسر موگین پسر عوجال...پسر آلیغان!.....}

همگی تعجب زده شدند...حتی خود آکین دژا!.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۱۷, ۰۳, ۰۳, ۱۳: ۱۵]

ص ۴۴

چیمال نگاهی به کالیا ز انداخت...و بعد نگاهی به آکین...

فری یک ادامه داد: {..حقیقت همینه...و من کمک کردم تا اون بتونه با شاهزده ای نجیب ازدواج کنه...اما بعد اتفاق غیر قابل پیش بینی افتاد...اهریمن فهمید که آخرین نسل آلیغان هنوز زنده است...برای همین هیولاهای خود رو فرستاد تا اونو نابود کنن...کاندوج زنده موند...اما با یک هویت دیگه...ولی...از حاصل ازدواجش یک پسر به دنیا آمد...}

بعد نگاهی به کالیا ز انداخت و ادامه داد: {..درست در همان لحظه ای که نا امید شده بودم...اونو دیدم...اون روز فهمیدم که کل هدف اصلی جهان...همون پسر...کسی که شجاعت آلیغان رو کاملا به ارث برده...}

کالیا ز و تمام حاضرین از تعجب بر سر جایشان میخکوب شده بودند...

فری یک ادامه داد: {با تمام توانم در بزرگ شدن او کمک کردم...نذاشتم ذره ای زخم بر او بیفته...ذره ای خون از بدن او جاری نشد...تا اینکه...او بزرگ شد...اون روز هم فهمیدم که این پسر برای هدف بزرگی ساخته شده است...من به کمک اساطیر...و دو تن از محافظان قبلی صلح...شروع به جمع آوری بهترین ها از سر تا سر سرزمین های ایستال کردیم...شما...برای...جنگ...با...بزرگترین...دشمن...خلقت...جمع آوری شده اید!...هیداگ...اون به زودی با ارتشی عظیم از هیولا ها و موجودات نفرت انگیز...از اعماق تاریکی

به پا خواهد خاست...و در آن روز...این فقط شما خواهید بود که در مقابل او ایستادگی می کنید...اما قبل از آن...باید از تمام دروازه های آسمان عبور کنید...اساطیر به شما اعتماد ندارند...باید خودتونو برای اونها ثابت کنید....}

چیمال گفت: {ما باید چجوری به دروازه های آسمان برسیم؟!..}

فری یاک گفت: {...باید به جنوبی ترین سرزمین سفر کنید..از دریای ایتالاز عبور کنید...و وارد جزیره ی اسرار بشید...اونجا...میتونید به اهداف خود برسید...اما مواظب باشید...این مسافرت...از اینجا به بعد...خطرناکتر خواهد بود...فریب اهریمن را نخورید...و در راه خود..مصمم باشید...من چون نمیتونم در مسائل بشر دخالت کنم...در این سفر همراهتون نیستم...اما...از همین مقام هم شما رو زیر نظر دارم...و به کمکتون خواهم اومد....}

و بعد به آرامی و با لبخندی زیبا محو شد...

همه چیز به حالت اولیه خود باز گشت....

کالیاز و آکین هنوز غرق در یکدیگر...باقی مانده بودند....

ولیز گفت: {با این اوصاف...کالیاز پسر کاندوج میشه...یعنی همین!...آکین دژا!!!}

قطره اشکی در چشمان کالیاز جمع شد.....

آکین باورش نمیشد...چیزی را که شنیده بود...هنوز در هویت خود شک داشت...برای همین بدون آنکه چیزی بگوید...آنجا را ترک کرد...و از تالار خارج شد...

کالیاز هم با دست اشکهای خود را پاک کرد...و از تالار خارج شد...چیژا هم به دنبال او به راه افتاد و تالار را ترک کرد...

جینو و ژاکس هم به دنبال آکین دژا رفتند...

کادون هم نگاهی به ولیز و چیمال انداخت و بدون هیچ حرفی تالار را ترک کرد...

ولیز و چیمال تنها ماندند...

چیمال گفت: {فکر کنم همه چیز روشن شد... ولی من چرا تو رو یادم نمیاد... مگه تو هم محافظ بودی؟!}

ولیز نگاهی به او کرد و گفت: {به جای این حرفها... بهتره هر چه زودتر حرکت کنیم....}
و بعد او نیز تالار را ترک کرد...

چیمال با حالتی تعجب زده و عصبی... تالار خالی را نگاه کرد و بعد بشکنی زد و او نیز از آنجا رفت.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۳:۱۸۰۳,۰۳,۱۷]

ص ۴۵

سپیده دم بود... آکاروس لباس خود را درآورد... و بعد در مقابل دریاچه ایستاد...
سردی هوا او را به جنبش درآورده بود... دستهای خود را به هم مالید و بعد تمرکزی کرد و چوب جادویش را بر روی گردن خود گذاشت و گفت: {آواکادرو منتو}
ناگهان جرقه ای ایجاد شد و آکاروس با احساس دردی نسبتا شدید... چشمان خود را بست..
بعد از کمی که به خود آمد.. گفت: {فقط امیدوارم ارزش داشته باشه...}
بعد بدون مقدمه به داخل آب سرد دریاچه شیرجه رفت...
دریاچه نسبتا بزرگی بود... که در وسط حصار دایره شکل از درختان تنومند سرو... قرار داشت!
در این لحظه نوری در کنار دریاچه ایجاد شد و ناگهان آکاروس سوار بر کلوداو از داخل آن نور بیرون جهید... نور ناپدید شد...

آکاروس سریعا از پشتِ او پایین آمد و در کنارِ درختی بالا آورد...

وقتی به خود آمد...نگاهی به دریاچه انداخت...تعجب کل وجود او را فرا گرفت...!

با تعجب گفت: {اینجا...دریاچه ی مُرده هاست؟!...من از اینجا مدالِ آرابول رو پیدا کردم...!}

کلوداو گفت: {بلی درسته....و همین الان هم توی آب شیرجه زدی؟!}

آکاروس با چشمانی حیرت زده گفت: {چی؟! یعنی الان ما...}

کلوداو گفت: {آره آکروست جوان...ما توی گذشته هستیم...و اگه همین الان نری به کمک

خودت...ممکنه کشته شوی...}

آکاروس کمی جلو رفت و در کنارِ دریاچه ایستاد...و با حالِ عجیبی گفت: {خدای من...یعنی اون

موجودی که منو توی اون لحظه نجات داد...خودم بودم؟!}

کلوداو در کنار او ایستاد و گفت: {عجله کن...}

در داخلِ آب...آکاروس که به شکل عجیبی در حالِ تنفس در زیر آب بود...وبا کمکِ پره های لای

انگشتانش به راحتی شنا میکرد...

مجاری تنفسی زیر آبش...از زیر چانه و زیر بغلش برجسته شده بود و او با خیالی راحت...در حال

شنا و رفتن به اعماقِ سیاهِ دریاچه بود...

همانطور که شنا میکرد...صدایی از اعماق شنید...صدایی زیبا و دلنشین....

ایستاد و اطراف را نگریست...

چیزی به جز آبهای تاریک در مقابلِ چشمانش قرار نداشت..

به راه خود ادامه داد...چوب جادویش را در دست به صورت آماده به جنگ گرفته بود..

بعد از کمی شنا...به کفِ ماسه ای دریاچه رسید...

تعداد زیادی قایق در کف دریاچه قرار داشت... آکاروس در پشت قایقی نیمه شکسته ایستاد و اطراف را نگاه کرد...

مارماهی های کوچکی در حال شنا و رفت و آمد در آن آبهای سیاه بودند...

آکاروس تمرکزی کرد و بعد زیر لب گفت: {اثاف... اثاف آرابول گدان... اثاف روک...}

وقتی چشمانش را باز کرد... نور زرد رنگی از چشمانش بیرون جهید... به طوری که چشمانش در زیر آب، به رنگ زرد میدرخشید... دوباره به اطراف نگاه کرد... همه چیز مثل روز در مقابل چشمانش قرار داشت...

در این لحظه چشمش به نقطه ی سرخ رنگی افتاد... که در سمت راستش قرار داشت... وقتی خوب دقت کرد... مدال را آرابول را دید که بر روی گردن اسکلت انسانی آویزان بود... و آن اسکلت به صورت نشسته بر روی صندلی طلایی رنگی قرار داشت...

آکاروس لبخندی زد... اما تا خاست به سمت آن اسکلت شنا کند... ناگهان صدای دلنشین آواز ماندی در زیر آب نجوا پیدا کرد...

آکاروس با تعجب ایستاد و خود را در پشت همان قایق نیمه شکسته ی غرق شده پنهان کرد... و به آرامی به اطراف اسکلت نگریست...

موجوداتی عجیب... شبیه به انسان... با بدنهایی بلورین و شیشه ای (به طوری کل اجزای داخلی بدنشان دیده میشد)... در حال شنا در اطراف آن اسکلت بودند...

موجوداتی که به شکل زنها بودند... لخت... و بلورین... با نیمه ای از باله ی ماهی شکل... دستهایی دراز و استخوانی... موهایی بلند و سفید... و چهره هایی نسبتاً زیبا... و عجیب و غریب... که صدایی شبیه به آواز زنها... از خود سر میدادند...

و تعداد زیادی از این موجودات... در حال شنا در کنار آن اسکلت بودند...

آکاروس با احتیاط از انجام هرگونه حرکت اضافی دست نگه داشت... و با خود گفت: {لعنتی... پری های خونخوار دریاچه...}

در همین افکار بود که یکدفعه...صدای دلنشین یکی از آنها..در کنار گوش او شنیده شد.....

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۳:۲۳ ۰۳,۰۳,۱۷]

ص ۴۶

آکاروس با تعجب به پشت سرش نگاه کرد...در این لحظه دو چشم سیاه ترسناک در کنار گوشش دید...

بلافاصله بی حرکت ایستاد..

دهان بدون لب عجیبی از یکدیگر باز شدند...و یک زبان دراز سفید از داخل آن بیرون آمد...

آن موجود زبان خود را به آرامی بر روی سر و صورت آکاروس کشید...

آکاروس بدون هیچ عجله و حرکت اضافه ای چوب جادوی خود را آماده کرد...

آن موجود...زبان خود را به لبهای آکاروس کشید...و یکدفعه آن را سریعاً به داخل دهانش جمع

کرد...و شروع به خواندن آوازی عجیب کرد...و همانطور که صدای دلنوازی از خود سر

میداد...دهان بزرگ ترسناک و پر از دندانهای تیز و ریز خود را باز میکرد...

آکاروس که از نیت او با خبر شده بود...یکدفعه قبل از حمله ی سریع آن موجود...جوب جادو را به

سمتش گرفت و با یک جادوی نوری...آن موجود کریح را از خود دور کرد...و خودش را هم به

سمتی دیگر پرتاب کرد...

آن موجود با صدایی شبیه به ترس از آنجا دور شد و به جمع کثیر همراهانش پیوست..

آکاروس که دیگر پنهان نبود...نگاهی به ارتشی عظیم از آن هیولاهای انداخت...

در این لحظه کلماتی نامفهوم در زیر اعماق دریاچه پیچیدن گرفت...کلماتی ترسناک و شبیه به

آواز...

پری های دریاچه که آکاروس را به شکل قرمز میدیدند... با چشمانی سیاه و ترسناک
مینگریستند...

یکدفعه چهره ی زیبای آنها تبدیل به ترسناک ترین چهره های جهان شدند...

و بعد بلافاصله به سمت آکاروس یورش آوردند...

آکاروس هم شروع به جنگیدن با آنها کرد...

بر روی دو پا ایستاد... و بعد با جادوهایی قدرتمند و نورانی آنها را از خود دور میکرد...

اما تعداد پری ها زیاد بود و طولی نکشید که توده ای عظیم از آن موجودات او را در محاصره خود
گرفتند...

آکاروس دیگر نمیدانست چه کار کند... فقط ناامید نمیشد... و به حمله های بی امان خود ادامه
میداد...

با هر جادو... تعداد زیادی از آنها را از خود دور میکرد...

اما محاصره تنگتر و تنگتر میشد... به طوری که دیگر حتی جادوهایش هم بر آنها اثر نداشت...

ناگهان آکاروس در زیر توده ای سیاه و زیاد از آن موجودات دفن شد...

در این لحظه بود که ناگهان آن یکی آکاروس که شبیه به موجودی نیمه انسان و نیمه ماهی
بود... از راه سر رسید و بعد در همان حال معلق در میان آب ایستاد... با خشم عصای زالوت را به
سمت توده ی هیولاها گرفت و گفت: {آی ترین واکالا... مینا کابال...}

ناگهان نوری موج مانند از عصا بیرون جهید... و یکدفعه با برخورد به آن توده... انفجاری از برق
ایجاد شد....

به طوری توده ی سیاه.. مثل بمبی بزرگ از وسط منفجر شد..

و همه آن موجودات در حالی که بیحرکت شده بودند... از یکدیگر باز شدند... در این موقع آکاروس نیمه جان از زیر آوار هیولاها... بیرون آمد... زخمی و بی هوش...

این یکی آکاروس نگاهی به گذشته ی خودش انداخت... و بعد لبخندی زد و با خود گفت: {احمق لجباز!}

بعد رفت و مدال را از روی گردن اسکلت برداشت...

و خودش (آکاروس زمان گذشته) را گرفت و بعد از کمی او را در ساحل دریاچه بر زمین گذاشت... خورشید طلوع کرده بود...

و بعد مدال را بر روی سینه ی او گذاشت و گفت: {این مدال رو به تو هدیه میدم...}

در این لحظه کلوداو از راه سر رسید و گفت: {کارت خوب بود... حالا دوباره سوار شو..}

آکاروس در حالی که به آکاروس زمان گذشته که بیهوش در کنار دریاچه افتاده بود نگاه میکرد... رفت و سوار بر آن شیر سفید شد...

در این لحظه ناگهان نوری در اطراف آنها ایجاد شد یکدفعه غیب شدند...

بعد از آنها... آکاروس بیهوش... با سرفه هایی شدید به خود آمد... با تعجب به اطراف نگاه کرد... و بعد وقتی مدال را بر روی سینه اش دید... خنده ای با صدای بلند سر داد و فریاد زد: {موفق شدم...}

.....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۷، ۰۳، ۰۴، ۱۹: ۱۳]

ص ۴۷

ناگهان کلوداو و آکاروس در میان جنگلی سرسبز پدیدار شدند....

آکاروس پس از بالا آوردن در کنار درختی دیگر... خطاب به او گفت: {آه...دیگه دارم از این جهش
ها متنفر میشم...}

کلوداو خنده ای کرد و گفت: {بهتره اینجا ساکت باشی...و دنبالم بیایی!}

آکاروس با اطرافش را نگاه کرد و با تعجب گفت: {اینجا جنگل تاریکيه!!...!اینجا چیکار
میکنیم!؟!...}

کلوداو رو به سویی حرکت کرد...آکاروس گفت: {نکنه اینجا هم دوباره باید خودمو نجات بدم؟!}

کلوداو گفت: {گفتم ساکت باش و به دنبالم بیا...}

آکاروس با چهره ای کلافه...بدون هیچ حرف اضافه ای به دنبال او به راه افتاد....

جنگل آرام و خیلی زیبا بود....

آکاروس در حالی که با دقت به فضای متفاوتی از جنگل تاریکی مینگریست...گفت: {آآ...فکر
نمیکنم اون جنگل تاریکی که به یاد دارم...این شکلی بوده باشه...!اینجا کجاست!؟}

کلوداو گفت: {ساکت باش!}

آکاروس دیگر چیزی نگفت!

بعد از کمی هر دو در پشت بوته زاری بزرگ به صورت پنهانی ایستادند!

کلوداو بر زمین نشست و آکاروس هم در کنار او خود را مخفی کرد...

یک مکان زیبا و کوچک،شبيه به دشت...با گلها و چمن زار های رنگارنگ...در آن جا قرار
داشت...و کل آن محوطه با حصارى از بوته زار های سرسبز پوشیده شده بود...

کلوداو گفت: {فقط نگاه کن!}

آکاروس با تعجب گفت: {یادم نمیاد توی جنگل تاریکی یه همچین جایی بوده باشه!}

ناگهان در این لحظه صدای بلند عقابی کل جنگل را فرا گرفت...

آکاروس ساکت ماند....

یکدفعه در این لحظه عقابی بزرگتر از یک فیل بالغ از آسمان سر رسید و در بالای آن محوطه شروع به پرواز کرد...و سایه ی خود را بر آنجا انداخت...

عقابی با پرهای سیاه تر از شب..و بلندایی بزرگتر از هر حیوان دیگر...!!

آکاروس که از دیدن آن پرنده غول آسا و عجیب به هیجان آمده بود...تا خواست چیزی بگوید...کلوداو با پنجه ی خود بر روی زانوی او فشاری آورد و بعد اشاره ای به جلو انداخت...آکاروس چشم از عقاب برداشت..و دوباره به آن محوطه نگریست....

ناگهان در این لحظه مارِ عظیم الجثه ی سفید رنگی از درون تاریکی جنگل بیرون جهید....
و در محوطه روبه عقاب سیاه ایستاد...

ماری زیبا و عجیب...با فلسههایی سفید و درخشان...که دو شاخ بلند سیاه رنگ بر روی سرش قرار داشت...

آکاروس که آن مار را شناخته بود(وگیم،فرمانروای مارها)با دقت به صحنه نگریست...

ناگهان عقاب صدای جیغ ماندی از خود سر داد و بعد به طرف مار سقوط کرد...

یکدفعه در همان آسمان...عقاب تغییر چهره داد و بعد قبل از رسیدن به زمین...تبدیل به زنی زیبا و قد بلند شد که شنی سیاه بر تن داشت....

آن زن به آرامی در مقابل مار بر زمین فرود آمد..

مار خود را جلو آورد...و آن زن پوزه ی او را نوازش کرد...

یکدفعه مارِ عظیم الجثه تبدیل به مردی شد که چشمان آکاروس از دیدن او...به تعجب و حیرت در آمد...لاموس!

هر دو جوان و زیبا بودند...

آن زن دست بر گردن لاموس انداخت و با لبخند گفت: {آه... عزیزم... من واقعا خوشبخت ترین موجود روی زمینم که کسی مثل تو را دارم... اِرسانوسِ من... دلم برات خیلی تنگ شده بود..}

آکاروس با تعجب نگاهی به کلوداو انداخت...

کلوداو با علامتِ سر اشاره ای به جلو کرد و آکاروس دوباره به آنجا نگریست...

در موقع لاموس هم با لبخندی بر لب گفت: {تو فکر میکنی شاه مارسون فهمیده که ما با هم ازدواج کرده ایم...؟!}

آن زن او را در آغوش گرفت و گفت: {دیگه برام مهم نیست.... من دیگه نمیخواهم به اونجا برگردم} لاموس گفت: {اما هِلانا...!}

در این موقع با شنیدن اسمِ هِلانا... آکاروس دیگر تحمل نیاورد و با بدنی سست و چشمانی تَر شده بر زمین نشست....

کلوداو رفت و خود را به او چسباند... یکدفعه هر دو غیب شدند....

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۷، ۰۳، ۰۴، ۳۵: ۱۳]

ص ۴۸

ناگهان در دلِ تاریکِ شب... آن دو دوباره در جنگلِ مُلث... در کنارِ دریاچه ظاهر شدند...

و کلوداو با چند قدم رفت و بر روی صخره سنگی ایستاد و چند بار نعره ای کشید..

آکاروس وقتی به خود آمد... با چشمانی اشک آلود گفت: {اون چیزهایی که دیدیم... اونا پدر و مادر من بودند؟!}

کلوداو گفت: {بهتره گریه نکنی...تا من تمام حقیقت را بگم...!}

آکاروس با آستینش اشکهایش را پاک کرد...

کلوداو با یک پرش...به کمک باهایش به آرامی در مقابل او بر زمین فرود آمد...و در حالیکه در چشمان او می نگریست...گفت: {نوعی از هم نژادان تو...به گونه ی عجیبی میتونن به حیواناتی شبیه به ما تبدیل بشن...شما بهشون میگین...اوید!.....از نظر جوامع جادوگری...اویدها نژاد خطرناکی به حساب می آمدند...برای همین پادشاه شما...یا همان مارسون کبیر...دستور داد تا تمام نژاد اویدها رو نابود کنن...}

آکاروس با دقت به حرفهای او گوش میداد...کلوداو ادامه داد: {ارسانوس...و هلانا...یا بهتره بگم...همون پدر و مادر واقعی تو...اونها هم از نژاد اویدها بودن!!!...و تو هم هستی!!!}

پس از کمی سکوت...ادامه داد: {اونها بهترین و نزدیکترین دوستان من بودند...مخفیانه ازدواج کردند...تا تو به وجود بیایی...پدر و مادرت در مقامهای والای سلطنتی قرار داشتند...اما یک روز...اونها راز مادرت رو فهمیدند...مادرت تو رو در شکمش داشت...پرواز کرد...اومد به جنگل...پیش من...پادشاه ارسانوس را مأمور کشتن مادرت کرد...

ارسانوس به ناچار برای شکار همسرش به جنگل آمد...وقتی رسید...تو به دنیا اومده بودی...فقط خدایان میدونن که اون لحظه چه لبخند زیبایی بر لب هر دوشون پدیدار اومد...ارسانوس گفت که پادشاه اونو مأمور کشتن زنش کرده...هلانا...برای نجات تو...حاضر شد تن به مرگ بده...گفت که بهتره به دست عشقش کشته بشه تا به دست افراد پادشاه...ارسانوس نمیدونست چیکار کنه...به خاطر تو از عشقش بگذره...یا به خاطر عشقش از تو...در اون لحظه افراد پادشاه از راه سر رسیدند...و ارسانوس...فقط یک انتخاب انجام داد...عشقش را کشت!...تا تو رو نجات بده...}

در این لحظه قطره اشکی از چشمان کلوداو سرازیر شد...آکاروس هم چشمان اشک آلودش را پاک کرد و گفت: {ولی چرا منو نکشتن...اونها که میدونستن منم از نژاد اویدها هستم...!؟!؟}

کلوداو گفت: {ارسانوس تو رو مخفی کرد...بعد ها هویتش رو تغییر داد...}

آکاروس ادامه داد: {...اسمش رو گذاشت لاموس...و منو به عنوان خواهر زاده اش...به داخل جامعه جادوگران آورد...اما!...اگه منم یک اوید هستم...!...پس چرا نمیتونم تغییر شکل بدم...؟!؟!}

کلوداو گفت: {به دلیل اینکه اویدها تا سنِ چهل و پنج سالگی مثلِ جادوگرهای معمولی هستن...بعد از چهل و پنج...تو هم تغییر خواهی کرد...}

آکاروس که در فکر فرو رفته بود...گفت: {اویدها...!...چرا از نظرِ جادوگرها...اویدها خطرناکن؟!}

کلوداو بلند شد و روبه آسمان نعره ای کشید و گفت: {من چه بدونم...شما جادوگرین!!...}

آکاروس لبخندی به شوخی او کرد و ادامه داد: {فقط یک سؤال مونده...}

کلوداو گفت: {با کمال میل میشنوم!}

آکاروس گفت: {شاه قهرمان!...در مورد اون بهم بگو؟!}

کلوداو تبسمی کرد و گفت: {داستانِ این یکم فرق داره..بعد دوباره نشست و شروع به گفتنِ ماجرا کرد.

سپیده دم بود و یکدفعه نوری در بالایِ کلبه ی ایزیگ پدیدار آمد...یکدفعه آکاروس سوار بر کلوداو...از آن نور بیرون جهید...و کلوداو با نعره ای بلند بر زمین فرود آمد...

در کلبه باز شد و ایزیگ به همراه جینو و خولوز...با تعجب از آن بیرون آمدند.

آکاروس با لبخندی از کلوداو پیاده شد...اما قبل از هر کاری در همان لحظه بالا آورد...

جینو...خولوز و ایزیگ...از دیدنِ آنها خوشحال شده بودند...

آکاروس وقتی به خود آمد...رو به دوستانش گفت: {سلام!}

ناگهان در این لحظه جیلیس جلو آمد و لبهای او را بوسید و گفت: {منو ببخش که اون حرفها رو بهت گفتم!...}

آکاروس که در چشمان او خیره مانده بود... و نمیدانست چی بگوید... با تردید گفت: {مَ مهم نیس ت... من فهمیدم چرا باید به اون شاه قهرمان ملحق بشیم... و توی این راه به کمک شما خیلی احتیاج دارم... جوری که همیشه تصورش رو کرد...}

جیلیس خنده ای برای حرفهای او کرد و بعد دوباره لبهای او را بوسید...

در این لحظه ایزیگ گفت: {پس وِدِس کجاست!؟}

آکاروس از جیلیس جدا شد و گفت: {آه... رفیق... شرمنده ام... من اونو گم کردم!...}

در این موقع کلوداو نعره ای کشید... خولوز که کمی شرمگین بود... با حالتی خجالت زده کمی جلو آمد... و در مقابل آکاروس ایستاد و گفت: {من نمیدونم چطوری ازت معذرت بخوام... فقط متأسفم که بهت شک کردم!...}

آکاروس با تعجب به کلوداو نگاه کرد... و آن شیر عجیب... چشمکی به او زد...

آکاروس دوباره نگاهی به خولوز انداخت و گفت: {هی پسر... من متأسفم که شما رو توی این درد سر انداختم... حالا هم بهتره آماده بشیم واسه حرکت}

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۳:۳۵ ۰۴،۰۳،۱۷]

به سمتِ مقصدمون...}

در این لحظه خولوز بدون هیچ مقدمه ای او را در آغوش گرفت و گفت: {تو بهترین دوستی هستی که یه آکروست میتونه انتخاب کنه...}

آکاروس لبخندی زد و نگاهی به جیلیس انداخت... جیلیس هم لبخندی زد... در این لحظه صدای جیغِ آشنای پرنده ای در بالای سرشان شنیده شد...

همه به آسمان نگریستند...

ودس زنجیر به پا... در حال پرواز در آسمان بود...

همه خوشحال شدند...

ایزیگ با لبخندی رضایتمندانه به کلوداو نگریست و گفت: {از شما ممنونم پادشاه!...}

کلوداو با علامت سر تشکر او را قبول کرد و بعد گفت: {خب... بهتره همین امروز به سمت شهر لوعان حرکت کنید...}

رمان افسانه شاه قهرمان، [۱۴:۰۳ ۰۴،۰۳،۱۷]

ص ۴۹

...همه به او نگاه کردند...

کلوداو نگاهی به آکاروس کرد و گفت: {آکروست جوان... من تا این زمان... کسی به شجاعت تو ندیده بودم... بهتره از این قدرت برای مقابله با مشکلاتت استفاده کنی... چون شجاعت... بزرگترین سلاح موجود در یک قلب هست... و هر کسی نمیتواند آن را داشته باشد...}

بعد بالهای سفید خود را باز کرد و گفت: {... و اینکه تو بهترین همسفری بودی که تا حالا داشتم... امیدوارم در این راهی که انتخاب کردی... موفق بشی...}

آکاروس گفت: {و منم... این بهترین تجربه ای بود که داشتم...}

و بعد لبخندی زد...

کلوداو نعره ای کشید و رو به سوی آسمان پرواز کرد و بعد در میان نور و آسمان... غیب شد...

در این موقع ودس هم از بالا آمد و در حالی که کوچک میشد... بر روی شانه ی ایزیگ نشست...

آکاروس نگاهی به دوستانش انداخت و با تعجب گفت: {ببینم چی شده که اینهمه تغییر

کردین!...؟}

بعد همگی شروع به خنده کردند....

بعد از کمی....هر چهار نفر در بیرون از جنگل...در مرزِ بین جنگل و دشت ایستاده بودند...

ایزیگ با لبخندی جلو آمد و کاغذِ کهنه ای را به آکاروس داد...و گفت: {این نقشه کل سرزمینِ آتیگان هستش...با اون میتونی راهتو پیدا کنی...و به سمتِ جنوب حرکت کن..}

آکاروس با تعجب گفت: {مگه تو با ما نمیای!؟}

ایزیگ گفت: {نه...من باید بمونم...هنوز خیلی چیزها هستش که باید کشفشون کنم...}

و بعد از آنها جدا شد و در مقابلِ جنگل ایستاد...

خولوز گفت: {ولی بهتر بود با ما میومدی!...}

ایزیگ لبخندی زد و گفت: {شما رو به خدایان میسپارم...}

آکاروس گفت: {تو هم موفق باشی و از این که به ما کمک کردی از تو واقعا ممنونم...امیدوارم به هر چیزی که دنبالشِ بررسی...}

ایزیگ گفت: {و همچنین....}

در این لحظه آنها از هم جدا شدند...

آکاروس، جیلیس و خولوز به سمتِ دشتِ سرسبز و بی انتها و ایزیگ به سمت جنگل حرکت کردند....

— — — — —

و این در حالی بود که.....

در شهر ماقریم....

همه قهرمانها به صورتِ آماده در مقابلِ دروازه شهر ایستاده بودند....

همه مردم شهر برای بدرقه آنها در آنجا حضور داشتند...

کودکان با آکور در حال بازی بودند...

و او به آرامی و با مهربانی با آنها سرگرم بود...

در این لحظه همه قهرمانها که سوار بر اسب بودند...رو به سوی مردم کردند...

ناگهان آنها با صدایی بلند و یکپارچه فریاد زدند...: {از شما ممنونیم قهرمانان...}

لبخند رضایتمندانه ای بر روی لبهای آنها جای گرفته بود...

در این لحظه...کالیاز خطاب به چیمال که بر روی شانه اش بود گفت: {راستی...اونجایی که

میریم...تپه هم داره!؟}

چیمال با تعجب گفت: {اره...تپه های لوعیک...چطور مگه!؟...اتفاقی افتاده!؟}

کالیاز گفت: {نه...همین جوری پرسیدم...}

در این موقع ولیز گفت: {بهتره حرکت کنیم...راه طولانی در پیش است...}

همه اسبهای خود را به سمت دشت گرفتند...

چیژا با لبخندی به کالیاز نگریست...کالیاز هم او را نگاه کرد و لبخندی زد...

آکین دژا در حالی که زیر چشمی به کالیاز نگاه میکرد...رو به جینو لبخندی زد...جینو هم

لبخندی در جواب او داد....

در این لحظه آکور از جا بلند شد...

و این آغاز اتحاد قهرمانها بود!

کالیاز...چیژا...آکین دژا...جینو...چیمال...ولیز...آکور...کادون...ژاکس!

با هم و به همراه هم...شروع به حرکت کردند.....

به سمت جنوب... به سمت مقصد بعدی... شهر لوعان.

رمان افسانه شاه قهرمان، [۲۳:۰۷ ۰۴،۰۳،۱۷]

ص ۵۰

شاور نگاهی به چهره های خندان آن دو انداخت...

کاندوج و مرسین در نگاه هم غرق شده و لبخند بر لب داشتند...

شاور گفت: {کاندوج... دست راست خود را بلند کن}

کاندوج آن کار را انجام داد..

همه مردم دهکده با شادی و خوشحالی در مراسم ازدواج حضور داشتند....

کاندوج و مرسین بر روی سکوی بلند چوبین در مقابل هم قرار داشتند... شاور هم در بین آن دو....

کامر و مایوک هم در پایین سکو در حال نظاره به آن دو بودند...

شاور گفت: {بعد از من تکرار کن....}

و بعد ادامه داد: {من، کاندوج پسر لابین، به رسم درست کتابهای مقدس.... سوگند بر شرف و

ناموس... میخورم....}

کاندوج حرفهای او را تکرار کرد...

شاور ادامه داد: {... که مرسین دختر لیابان را به عقد خود درآورده.... و او را همسر خود میدانم.... از

او در مقابل هر اتفاق و دشمنی محافظت خواهم کرد.... و تا ابد در کنار او زندگی خواهم کرد....}

شاور چاقویی از روی میز کناری اش برداشت و وسط دست کاندوج را زخمی کرد... به طوری خون غلیظ و سرخ او جاری شد..

بعد خطاب به مرسین گفت: {بعد از من تکرار کن...}

و ادامه داد: {من، مرسین دختر لیابان، در مقابل خون پاک خواستگارم... و در درگاه مقدس خدایان... به کتابهای مقدس قسم میخورم... که کاندوج پسر لیابان را به عنوان همسر و حامی خود قبول میکنم... و در کنار او تا ابد خواهم ماند... تا زمانی که مرگ بر من چیره شود...}

شاور بعد از این حرفها گفت: {...حالا دست چپ را بلند کن..}

مرسین دستش را بلند کرد...

شاور زخم دیگری با همان چاقو در وسط دست او ایجاد کرد... و خون او نیز جاری شد...

بعد گفت: {دست همدیگر را بگیرین...}

آن دو دستهای خون آلود همدیگر را گرفتند و بر هم قفل کردند...

شاور دستهایش را بر روی شانه ی آنها گذاشت و گفت: {به رسم خدایان... شما را زن و شوهر اعلام میکنم...}

ناگهان جیغ و هوارا و صدای شادی از بین مردم دهکده به هوا برخاست...

کاندوج و مرسین در حالی که در چشمان هم دیگر غرق شده بودند... یکدیگر را بوسیدند..... و جشن عروسی بزرگی در دهکده برپا شد.....

بعد از کمی... شاور در حالی که لوازم خود را جمع کرده بود... بدون هیچ گونه جلب توجهی... قصد ترک دهکده را داشت...

که کاندوج از راه سر رسید... هنوز صدای ساز و دُهل از داخل دهکده به گوششان میرسید...

کاندوج وقتی شاور را در آن وضعیت دید با تعجب گفت: {کجا داری میری؟!}

شاور گفت: {خب پسر جان... من مأموریتم رو انجام دادم... و حالا هم باید برم... امیدوارم سرنوشت خوبی در انتظارتان باشد...}

کاندوج گفت: {ولی...}

شاور ادامه داد: {قبل از رفتن... میخوام یه چیزی بهت بگم...}

کاندوج گفت: {باشه... میشنوم}

شاور لبخندی زد و گفت: {پسری میبینم که جهانیان بر او سجده خواهند کرد، کسی که اهریمن از او میترسد...}

کاندوج با تعجب گفت: {پسر!... پسر چه کسی؟!}

شاور ادامه داد: {تو کاندوج... پسر تو!}

کاندوج خنده ای کرد و گفت: {امیدوارم چیزی که میگی اتفاق بیفته...}

بعد شاور را در آغوش کشید و گفت: {خدایان پشت و پناه تو باشند... و ممنونم که منو در این راه کمک کردی...}

کاندوج لبخندی رضایتمندانه بر لب آورد و سوار بر قاطرش شد... و بعد بدون هیچ کلمه ای دیگر از دهکده رفت...

در این لحظه مایوک هم سوار بر اسب در کنار کاندوج ایستاد...

کاندوج با تعجب گفت: {تو کجا؟!}

مایوک گفت: {کاندوج... تو بهترین دوستی بودی که در این روزها داشتم... منم میرم دنبال سرنوشتم... اینجا جایی نیست که بخوام واسه ادامه زندگیم انتخاب کنم...}

کاندوج که ناراحت شده بود گفت: {باشه..نمیتونم جلوتو بگیرم...هر طور که راحتی...فقط بدون خوشحال شدم که با تو آشنا شدم...}

مایوک لبخندی زد و گفت: {بغلت نمیکنم...چون به این کار عادت ندارم...امیدوارم بازم ببینمت...}
و بعد او نیز دهکده را ترک کرد...

مرسین در کناری ایستاده و منتظرِ کاندوج بود...کاندوج با چهره ای ناراحت آمد و در کنار او ایستاد...مرسین او را در آغوش کشید و گفت: {ناراحت نباش...بهتره بزاری سرنوشت زندگی ما رو رقم بزنه...}

و این در حالی بود که غروب نزدیک بود...

رمان افسانه شاه قهرمان, [۲۳:۰۹ ۰۴,۰۳,۱۷]

ص ۵۱

روزها سپری شدند و ماه ها گذشتند...

کاندوج کلبه ای در میان جنگل ساخت و با عشقش در آنجا به زندگی ادامه داد...

مرسین باردار شد...روزهای خوبی برایشان سپری شد...

تا اینکه سرنوشت اتفاق دیگری را برایشان رقم زد...

کاندوج در زیر باران تیری در زه کمان شکاری اش قرار داد...

تنها صدایی که شنیده میشد، صدای حرکتهای آرام آن موجودِ مخوف بود...که در میان تاریکی جنگل...در حالی که خرناسهای ترسناکی از خود سر میداد...حرکت میکرد...

مرسین در داخل کلبه...کودک زیبای تازه متولد شده اش را در آغوش گرفت و با تعجب گفت: {پس کاندوج کجاست!؟}

پیرزنِ قابله با چشمانی ناراحت گفت: {اون موجودِ اهریمنی... آوروپان... اینجاست!}

مرسین با ترس و نگرانی رنگ از رخسارش پرید و گفت: {پناه بر خدایان... کاندوج!}

و تا خواست بلند شود... پیرزن مانع شد و گفت: {بانوی من... شما الان نمیتونید برید بیرون... هم خطرناکه هم ممکنه پسر تون کشته شه...}

مرسین نگاهی به کالیاز کوچک انداخت و با چشمانی گریان گفت: {نه... نباید این اتفاق بیفته...}

بعد بلند شد و خود را با زحمت به کنار پنجره رساند...

در بیرون کلبه... کاندوج با آن هیولایِ کریخ درگیر شده بود...

نیزه ای بلند برداشت... و بعد به سمتِ آن هیولا حمله ور شد... با شجاعتِ تمام با هیولا میجنگید...

که ناگهان آوروپان او را در میانِ ماده ی لجن مانندش گرفت... و بعد با یکدیگر در زمین قلط زدند...

کاندوج با آخرین توانش در حالِ جنگ بود... و هیولا با آخرین تلاشش برای کشتن او....

کاندوج از مقابل چشمانِ مرسین محو شد و او کاری جز گریه از دستش بر نمی آمد...

در میانِ جنگل کاندوج مشتی محکم بر چانه هیولا کوبید... و او را کمی از خود جدا کرد...

و بعد دوباره با حالتِ حمله در مقابلِ یکدیگر ایستادند...

کاندوج بدون هیچ ترسی... با اینکه کاملاً زخمی و کم توان شده بود... دوباره به آن موجود حمله کرد...

ناگهان هیولا با قدرتی عجیب پنجه ای به سرِ کاندوج وارد کرد...

کاندوج در حالی که از سرایشی تند سقوط میکرد... چشمانِ خود را بست...

یکدفعه... جسمِ ضعیف و زخمی او... محکم بر درختی خورد... و کاندوج بیهوش بر زمین افتاد..

هیولا با قهقهه ای کریح به سمت جسد او حرکت کرد... ناگهان در این لحظه صدایی بلند از پشت سر گفت: {از او دور شو موجود کریح...}

آوروپان تا آن صدا را شنید... ترسید و با نگرانی خود را به اعماق جنگل کشاند و محو شد...

در این لحظه ماوین (فرمانروای درختها) بر بالای سر جنازه بی جان کاندوج ایستاد...

با شاخ و برگش او را از زمین بلند کرد و گفت: {شجاعت زیادی داری مرد جوان... تو نباید اینگونه بمیری!}

بعد نفسی در او دمید...

بعد از کمی ماوین او را در داخل رودخانه گذاشت... و کاندوج را آب با خود برد...

ماوین گفت: {نگران نباش... نمیزارم آسیبی به خانواده ات برسد... تو لایق این هستی...}

در روزی از روزها....

مایوک که اینک در دربار جدید پادشاهی پست و مقامی به دست آورده بود... با چند تن از دوستان و سربازانش... برای شکار به جنگل آمده بودند.....

در حال گردش بودند... که یکدفعه یکی از سربازان فریاد زد: {بیایید اینجا... یک جنازه پیدا کردم.}

همه با تعجب به او نگاه کردند... سرباز در کنار رودخانه ایستاده بود....

همه با عجله به سوی او رفتند...

مایوک هم به جمع آنها پیوست...

ناگهان چشمان مایوک به چهره ی درب و داغون کاندوج افتاد و با نگرانی بر بالین او نشست...

یکی از همراهان گفت: {اونو میشناسی...؟!}

مایوک در حالی که تنفس او را بررسی میکرد گفت: {آره...اون یکی از دوستای نزدیک منه...}

سربازی گفت: {اسمش چیه؟!}

مایوک وقتی فهمید که او زنده است...لبخندی زد و با خیالی راحت نگاهی به سربازانش انداخت و گفت: {اسمش.....آکین دژا.....باور کنین بهترین انسانی است که باهاش برخورد کرده این....زنده است...با خودمون میبریمش به شهر....}

بعد بلند شد و با چشمانی نگران...به مسیر دهکده ی ویگیدن نگریست....

دیگر مهم نبود چه اتفاقی افتاده است....کاندوج دیگر هویت جدیدی داشت.....

ادامه در قسمت ۵ میتونین قسمت ۵ این رمان روز از سایت رمان های عاشقانه تهیه فرمایید

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com

